مجلهٔ
ایران شناسی
ویژهٔ پژوهش در تاریخ و تمدن و فرهنگ ایران و زبان و ادبیات فارسی
زمستان ۱۳۷۶ (۱۹۹۸م.)
سال نهم، شمارهٔ ٤

جلال متینی

جمال زاده و مخالفان او

دربارهٔ سید محمدعلی جمال زاده نویسندهٔ یکی بود یکی نبود و کتابهای دیگر با آن که بسیار نوشته اند، هنوز از جهات مختلف گفتنی کم نیست. نویسنده ای که حتی پس از صد و سه سالی که از عمرش گذشته بود و از تمام وجودش پوست و استخوانی بیش باقی نمانده بود، هنوز عاشق زندگی بود و در گفتگویی دربارهٔ مرگ و زندگی با یکی از دوستانش با صدای بلند خطاب به وی گفته بود: «نمی خواهم بمیرم، دوست ندارم بمیرم». و چون آن دوست از سر مهر به وی یادآوری کرده بود که شما بهتر از بنده می دانید که همهٔ ادیان و مذاهب و حتی عرفان مرگ را آغاز زندگی جاوید خوانده اند، از جمله مولانا جلال الدین که شما نیز بارها در مقاله های خود از وی یاد کرده اید، پاسخ می شنود که: «همه دروغ گفته اند. کیست که این زیباییها را - اشاره به باغهای اطراف اقامتگاهش در ژنو - رها کند و بخواهد برود زیر خاک. خیر، همه دروغ گفته اند».[1] نویسنده ای که بسیار می نوشت و حتی در پاسخ نامه هایی که از افراد ناشناس به دستش می رسید، آنان را با تعارفات فراوان

به تفصیل مورد لطف قرار می داد. نویسنده ای که نه تنها عاشق زندگی و نوشتن بود، بلکه اشق حرف زدن نیز بود، و به خصوص در دو دههٔ آخر عمرش، چون کسی به دیدارش ی رفت ترجیح می داد بیشتر متکلم وحده باشد. باستانی پاریزی چند سال پیش نوشت، ر سفر به اروپا، چون گذارم به ژنو افتاد، برطبق معمول تلفنی به جمال زاده کردم تا ه دیدارش بروم. وقتی معیّن کرد و به ملاقاتش شتافتم. بیش از دو ساعت یکسره گوش بودم و فرصتی برای این که حتی چند کلمه ای حرف بزنم به دست نمی آوردم. سرانجام چون وقت عزیمت فرا رسید، گفتم جناب آقای جمال زاده، بنده که از فرمایشات شما سیر می شوم، ولی چون از ایران آمده ام و بایست هرچه زودتر از خدمتتان مرخص شوم، ی خواستم چند کلمه ای هم بنده به عرضتان برسانم. جمال زاده خیلی ساده جواب داد: باستانی، تو وقت داری حرف بزنی، بگذار من که وقت ندارم حرف بزنم (کنایه از این که در این سن و سال هر لحظه ممکن است اجل به سراغم بیاید).[۲] نویسنده ای که با حافظهٔ شگفت انگیزش حوادث زندگی گذشتهٔ خود را در طی یک قرن، جزء به جزء در خاطر داشت و هریک از آنها را بارها به صورت شفاهی و کتبی برای افراد مختلف نقل می کرد. و نویسنده ای که در بیشتر داستانهایی که در طی نیم قرن نوشته است، ملاها و آخوندها را به سبب ریاکاری، ترویج خرافات و دیگر کارهای ناصوابشان به شدت مورد حمله و تمسخر قرار داده است.

اما بشنوید که گذشت روزگاران و پیری بر سر این مرد چه ها که نیاورد. این مرد عاشق زندگی، در ماههای آخر عمرش آن چنان از زنده ماندن به جان آمده بود، که چون در لحظه ای به هوش آمد و چشم گشود و دوستی را در کنار بستر خود دید، به وی گفت: «ممد، تویی؟! این جا چه کار می کنی؟ پس من چرا نمی میرم!».[۳] مردی که آن چنان عاشق نوشتن و پُر نوشتن بود، شش هفت سال پیش از مرگش نامه ای چاپی و بخشنامه مانند برای دوستانش فرستاد و در آن از همه خواهش کرد که از این به بعد برایم شادباش نوروزی نفرستید، چون قادر نیستم به آنها جواب بدهم و شرمنده می شوم،[۴] و کارش در نامه نویسی به دوستان نیز به جایی رسید که تقریباً از سال ۱۹۹۲ (۱۳۷۱شمسی) به بعد نامه هایی که به افراد مختلف نوشته، انگشت شمار است و برخی از آنها هم بدخط و در هم و آشفته.[۵] اما عشق فوق العادهٔ او به حرف زدن، در سالهای آخر عمر که گرفتار فراموشی و حواس پرتی و سنگینی گوش نیز گردیده بود، بلای جانش شد. چه برخی از اهل سیاست با مقصودی خاص، با ضبط صوت و دوربین ضبط تصویر یا بی آن، به سراغش می رفتند و او را در خانه اش در برابر خود میخکوب می ساختند و دربارهٔ موضوعهای مختلف مورد علاقهٔ

خود، وی را سؤال پیچ می کردند، البته وی در این موارد بیشتر به آنان پاسخهایی آشفته داده، که با آنچه در گذشته گفته و نوشته بوده است، متفاوت می نماید (و این در حالی ست که متن مصاحبه ها دستکاری و «ویراستاری» نشده باشد).[۶] مردی با آن حافظهٔ قوی، کارش به جایی رسیده بود که گاهی قادر به تشخیص افراد نبود، در نقل وقایع نظم تاریخی حوادث را از یاد می برد، و در ذکر اسامی افراد دچار اشتباهات پی در پی می گردید.[۷] و مهمتر از همه، مردی که پدرش در راه مشروطیت و آزادی و عدالت، و مبارزه با شیخ فضل الله نوری ها و آقا نجفی ها به قتل رسیده بود، و خود وی نیز در داستانهایش ملاها را مورد شدیدترین انتقادها قرار داده بود، چون ستارهٔ «حکومت اسلامی» در ایران طالع گردید، و آیت الله خمینی رهبر ایران شد و انظار جهانیان را به خود جلب کرد، ناگهان مردی از آب درآمد به ظاهر متدین و با آرایی از نوع آراء و شعارهای حکومت اسلامی ایران، به طوری که در نقش مهم روحانیان در تاریخ ایران اندک تردیدی نداشت، و در گفته هایش اصرار داشت تصریح کند که «سیّد» است و «موسوی»، درست به مانند «امام خمینی»، به علاوه با خاندان آقا موسی صدر هم خویشی دارد،[۸] و نیز ابایی نداشت که در بعضی از نامه هایش خطاب به افراد مختلف، لفظ «الاحقر» و «احقر» را به شیوهٔ «علما» پیش از نام خود بیاورد، البته در همین سالها بود که دیگر از مبارزات پدرش علیه آخوندها چیزی نمی گفت، همان طوری که از داستانهای خود به مانند معصومهٔ شیرازی نیز مطلقاً حرفی به میان نمی آورد. به علاوه وی در مواردی نیز به شیوهٔ حاکمان اسلامی ایران به تاریخ و فرهنگ ایران حمله می برد، گرچه در گذشته هم با وطن پرستی نه «حس ایران دوستی پاک» مخالف بود.[۹]

آیا به نظر شما زندگی چنین نویسنده ای قابل مطالعه و بررسی دقیق نیست؟ این مرد را باید شناخت. زیرا با آن که وی شرح حال خود را در سال ۱۳۳۳ نوشته است،[۱۰] و دربارهٔ او و آثارش مقاله ها و کتابهای متعدد به زبانهای مختلف در هفتاد سال اخیر نیز نوشته اند،[۱۱] هنوز پرسشهایی چند دربارهٔ او بی جواب مانده است، و این کار محققانی ست که وقتی آب از آسیاب افتاد، در درجهٔ اول براساس نوشته هایش -که بسیار است- به گونه ای به روانکاوی او بپردازند تا شاید برای آن پرسشها پاسخی بیابند.

نویسندهٔ این سطور با آن که از سال ۱۳۴۶ به بعد در ایران و امریکا با جمال زاده مکاتبه داشته است و چند بار نیز پیش از انقلاب اسلامی در ژنو چون صدها ایرانی دیگر مشتاقانه به دیدارش شتافته و ساعتها با او به گفتگو پرداخته است....، در این مقاله به هیچ وجه بر سرِ آن نیست که نه به ذکر حوادث زندگانی جمال زاده در طی یک دورهٔ یک صدو

شش ساله بپردازد، و نه به معرفی و نقد کتابها و مقاله هایش. زیرا خود را برای انجام دادن هیچ یک از این کارها صالح نمی داند. به خصوص که بسیاری از گفتنیها را نیز تا کنون صاحبنظران نوشته اند. کوشش بنده در این مقاله تنها آن است که به چند درگیریِ مهم جمال زاده، دربارهٔ آثار و افکارش با گروهی از هموطنانش اشاره ای بکنم و بگذرم. و برای این کار ناگزیرم نخست به اجمال دربارهٔ پدر وی، سید جمال الدین واعظ اصفهانی، که پسر در پانزده شانزده سال اول عمرش با او تماس مستقیم داشته و با آراء و عقاید وی از نزدیک آشنا بوده و در سالهای بعد نیز - بی تردید - از آنها تأثیر پذیرفته بوده است سخن بگویم و بعد بپردازم به اصل مطلب.

پدر و آغاز کار پسر

سید جمال الدین واعظ اصفهانی از سادات جبل عامل لبنان، در حدود سال ۱۲۷۹ قمری در همدان دیده به جهان گشود و در سال ۱۳۲۶ در بروجرد به دستور عمّال محمد علی شاه قاجار در زندان به قتل رسید. وی در انقلاب مشروطیت، منبر و وعظ را وسیله ای برای آگاه ساختن تودهٔ مردم قرار داد و برای ترویج آزادی و اجرای عدالت با زبانی ساده و دلنشین با مردم سخن می گفت. وی نخست با چند تن از همفکرانش، ملک المتکلمین و میرزا سید علینقی خان لشکرنویس و... در اصفهان دور هم جمع می شدند و روزنامهٔ حبل المتین را که از کلکته مخفیانه به آن شهر می رسید می خواندند و برای مملکت دلسوزی می کردند. و به عنوان قدم اول، میرزا سید علینقی خان مدرسه ای در اصفهان باز کرد که در آن علوم جدید و زبان انگلیسی تدریس می شد، اما چنان که جمال زاده نوشته است به زودی این مدرسه به دست سپاه عمامه به سرِ آقا نجفی، آخوند متنفذ و متمول و ستمگر اصفهان، بسته شد. سپس سید جمال الدین در انتقاد از اوضاع مقاله ای نوشت و به روزنامهٔ حبل المتین فرستاد که با امضای مستعار «۷۴ اصفهانی» (= جمال اصفهانی) چاپ شد. این کار دشمنی ظل سلطان فرمانروای مطلق العنان اصفهان و آخوندهای متنفذ آن شهر را برانگیخت. پس او ناچار گردید از اصفهان به تهران بگریزد، چه ظل سلطان گفته بود اگر او را به دست بیاورم، با همین قیچی گوشت بدنش را ریز ریز می کنم. اما همسر و فرزندانش در اصفهان ماندند. جمال زاده نخست در مکتبهای سنّتی که از آنها دل خوشی نداشت به تحصیل پرداخت. و بعد مادرش او را به مدرسه ای که در آن علوم جدید و زبان انگلیسی درس می دادند، فرستاد. این وضع ادامه داشت تا واقعهٔ بابی کُشی در اصفهان روی داد. جمال زاده و پسران ملک المتکلمین در دوران کودکی این واقعه را خود از نزدیک

شاهد بودند که چگونه دو تن را به تهمت بابیگری در میدان شهر اصفهان آتش زدند و عوام الناس چه شورها که برپا نکردند. بچه ها سپس دیدند که آقا محمد جواد صراف مؤسس مدرسه ای را در آن درس می خواندند نیز به عنوان بابی به میدان آوردند تا حسابش را برسند. در این موقع چشم یکی از مؤمنین حاضر در میدان به بچه های سیدجمال الدین و ملک المتکلمین می افتد و بانگ بر می آورد که « پدر پدرسوخته های سگ طوله ها، شما بچه بابیها* این جا چه... [چنین است در اصل] می خورید». بچه ها به خانه های خود می گریزند و مادران خود را از ماوقع آگاه می سازند. سیدجمال الدین چون از این ماجرا باخبر می شود بیست و چهار ساعته زن و فرزندانش را از اصفهان به تهران منتقل می کند. سپس سیدجمال الدین و ملک المتکلمین در انتقاد از اوضاع ایران رساله ای به نام رؤیای صادقه می نویسند و به یاری دوستی آن را در پنجاه شصت نسخه در سن پطرز بورغ چاپ می کنند و برای شاه و ظل سلطان و آقا نجفی و دیگر افراد سرشناس می فرستند. در این رساله روحانیون بانفوذ اصفهان و ظل سلطان در روز قیامت در پیشگاه عدل الهی قرار گرفته اند. گفتنی ست که برای سید جمال واعظ در اصفهان و تهران حادثه ای مشابه رخ داد که از هر دو جان به سلامت برد. در اصفهان چون بر سر منبر سخن می گفت، گروهی از عمامه به سران شهر به تحریک آقا نجفی بدین مقصود در آن جا گرد آمده بودند تا سید را از منبر پایین بکشند و حقش را کف دستش بگذارند. ولی یکی از مریدان زورخانه کارِ سید جمال آنان را تار و مار ساخت. در تهران نیز چون بر سر منبر از آزادی و عدالت و مشروطیت سخن می گفت، امام جمعهٔ متنفذ تهران که در آن مجلس حضور داشت، او را در حضور جمع بابی و دهری خطاب کرد، که اگر یارانش به داد او نرسیده بودند به احتمال قوی در همان جا کشته می شد.

در بیشتر حوادثی که پدر در آن شرکت داشت، پسر نوجوان او نیز از دور و نزدیک شاهد ماجراها بود. پدر با آن که واعظ و روحانی بود، پسر را برای تحصیل به بیروت

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

---

* قدرتمندان در هر عصری مخالفان خود را به «اتهامی» از بین برده اند. چنان که سلطان محمود غزنوی، شیعیان دوازده امامی را دربدری به عنوان «قرمطی» می کشت. در عصر سلجوقیان مخالفان را عموماً به اتهام «بد مذهب» (کنایه از اسمعیلی» به قتلگاه می فرستادند. در دورهٔ مشروطه نیز متدینین مستبد مخالفان خود و مشروطه طلبان را «بابی» و «دهری» می خواندند، و در دو دههٔ اخیر «مفسد فی الارض» و «محارب با خدا» جانشین کلمات متداول در ادوار پیش گردیده است. احمد کسروی دربارهٔ بابی خواندن مشروطه طلبان می نویسد: «آن دلبستگی که آزادیخواهان به کشور می نمودند و به دین و علما نمی نمودند، مایهٔ رنجش اینان می گردید و همین را دلیل بیدینی آزادیخواهان می شماردند. این شگفت تر که نام بابی (بهایی) به روی آنان می گذاردند...». وی می افزاید که شاید هم علما می پنداشتند که آنان بابی هستند. (تاریخ مشروطهٔ ایران، چاپ یازدهم، تهران، ۱۳۵٤، ص ۲۸۸-۲۸۹).

فرستاد. وی در مدرسهٔ دهکدهٔ آنطورا در جبل لبنان و زیر نظر کشیشان لازاریست به تحصیل پرداخت.[۱۲] جمال زاده در نامهٔ مورخ ۲۶ اوت ۱۹۸۳ خود به نگارنده در این باب نوشته است:

> وقتی پدرم پس از آن که محمد علی شاه مجلس شورای ملی را به توپ بست در زندان بروجرد به قتل رسید، من در بیروت بودم و در مدرسهٔ کشیشهای فرانسوی لازاریست تحصیل می کردم. وقتی خبر قتل پدرم رسید خیلی جوان بودم (۱۶ ساله یا در همین حدودها بودم چون در ۱۳۰۹ هجری قمری به دنیا آمده ام و آن وقایع در تابستان سال ۱۹۰۸ میلادی واقع شد). من کراوات سرخ بستم، و چندی بعد کاغذی از ایران رسید و معلوم شد از پدرم است که از زندان بروجرد برایم نوشته بود و آخرین کاغذی بود که نوشته بود. نوشته بود که در زندان تنها یک جوان از نوکرها به او محبتی نشان می داده است و پدرم آن پاکت را به او سپرده بود که برایم بفرستد و به من نام آن جوان را هم نوشته بود که انگشترم را هم به او داده ام و اگر تو او را دیدی به او خیلی محبت بکن، ولی من هرگز او را ندیدم. کاغذ را با پست فرستاده بود، و در همان تاریخ من عین کاغذ را برای مؤیدالاسلام که می دانم [= می دانستم] با پدرم دوستی دارد [فرستادم] (از پدرم چند مقاله با امضای «۷۴ اصفهانی» - به حساب ابجد «جمال» می شود در حبل المتین به چاپ رسیده بود). حبل المتین [مقصود مؤیدالاسلام مدیر روزنامه است] مرا برادرزادهٔ خود خوانده بود و با محبت هرچه تمامتر آن نامه را در همان وقت به چاپ رسانید....

پس از قتل پدر، آوارگی پسر آغاز شد. وی از بیروت به ترتیب به مصر و فرانسه و سویس رفت، سختیها و گرسنگیها کشید، گاهی با درس دادن نانی به دست می آورد. سرانجام در شهر Dijon فرانسه در رشتهٔ حقوق درجهٔ لیسانس گرفت. با آغاز جنگ جهانی اول جمال زاده نیز به مانند بسیاری از جوانان ایرانی به بینوایی و سرگردانی دچار گردید. در این ایام گروهی از ایرانیان در برلین جمع شده بودند و بر ضد مداخلات روس و انگلیس در ایران کوششهایی داشتند. دولت آلمان از این جمع حمایت می کرد. جمال زاده به آنان پیوست. در ماه مارس ۱۹۱۵ به حکم قرعه مأمور شد برای تبلیغات و تأسیس یک روزنامه به زبان فارسی به بغداد و کرمانشاه و تهران برود و زمینهٔ شورش مخالف روس و انگلیس را فراهم آورد. وی در استانبول زندانی شد، و پس از چندی نجات یافت. اما با کمک دیگر همقدمان مانند ... روزنامه ای به نام رستاخیز به مدیری پورداود در بغداد ایجاد شد و با ارتباط ایلها و عشایر لر و کرد و...، لشکری به نام «قشون نادری» در کرمانشاه به وجود آمد. در این کارها جمال زاده تأثیر عمده داشت. با لباس مبدّل به تهران رفت و آمد می کرد و با ایلها در مذاکره بود، «خلاصه آن که شانزده ماه تمام چکمه به پا و پارابلوم به کمر در میان لرها و کردها در رفت و آمد و مشغول عقد قرارداد و عهدنامه و قسمنامه بود، اما فایده ای

حاصل نشد و با نزدیک شدن سپاهیان روس و انگلیس همهٔ نقشه ها بر باد رفت و جمال زاده و یارانش ناگزیر به استانبول و سپس به برلین برگشتند». ناگفته نماند که دربارهٔ حوادث زندگی جمال زاده در این سالها روایتها متفاوت است.

در سال ١٩١٦ که به برلین برگشت به همکاری با سیدحسن تقی زاده و دوستانش که روزنامهٔ کاوه را به راه انداخته بودند پرداخت. در ١٩١٧ از طرف ملیون ایرانی به کنگرهٔ سوسیالیستها در استکهلم رفت با پیامی مفصل و نوشتن مقالات و اعتراض به اقدامات ناحق روس و انگلیس در ایران. پس از پایان جنگ جهانی، کار سنگین روزنامهٔ کاوه بر دوش تقی زاده و جمال زاده ماند تا آن که مجله به علت ضعف مالی تعطیل شد. جمال زاده از این به بعد در سفارت ایران در برلین به مترجمی پرداخت و مدتی هم سرپرست محصلین ایرانی در آلمان بود. وی در این سالها نخست با نامهٔ فرنگستان که گروهی از دانشجویان ایرانی مقیم برلین منتشر می کردند همکاری داشت. این مجله پس از یک سال تعطیل شد. بعد به کمک ابوالقاسم وثوق به نشر مجلهٔ فارسی علم و هنر پرداخت که آن هم پس از مدتی کوتاه به سرنوشت نامهٔ فرنگستان دچار گردید. ناگفته نماند که جمال زاده در سالهای اقامت در آلمان، علاوه بر مقاله هایی که در روزنامهٔ کاوه، نامهٔ فرنگستان و مجلهٔ علم و هنر می نوشت، کتاب گنج شایگان یا اوضاع اقتصادی ایران را چاپ کرد و «تاریخ روابط روس و ایران» را نیز به صورت مقاله ای دنباله دار - ضمیمهٔ روزنامهٔ کاوه - به چاپ رسانید. و سرانجام پس از پانزده سال اقامت در آلمان در سال ١٩٣١، در «دفتر بین المللی کار» در ژنو کاری پیدا کرد و به سویس رفت و پس از ٢٥ سال خدمت در آن مؤسسه بازنشسته شد.[١٣] وی تا پایان عمر، در همان شهر اقامت داشت، تا در تاریخ ١٧ آبان ١٣٧٦ (٨ نوامبر ١٩٩٧) در خانهٔ سالمندان ژنو به جهان دیگر شتافت.

اینک پس از این مقدمه، می پردازم به ذکر چند درگیری مهم جمال زاده با هموطنانش:

الف: «یکی بود یکی نبود» و تکفیر نویسندهٔ آن

گفتیم جمال زاده پانزده شانزده ساله بود که به بیروت رفت و چند سال در اروپا به سر برد تا گذارش به برلن افتاد و از بخت مساعد با کسانی چون سید حسن تقی زاده و محمد قزوینی و غنی زاده محشور گردید و به یقین از آنان نیز چیزها آموخت و به نوشتن مقاله هایی پرداخت. بررسی مقاله های نخستین او در کاوه و نیز شش داستانی که در یکی بود یکی نبود چاپ شده است نشان می دهد که این جوان آواره در آن سالها نه تنها

ازخواندن آثار برجستهٔ ادب فارسی غافل نبوده، بلکه پس از آشنایی با ادب اروپایی و سبک نگارش اروپاییان در داستان نویسی، به اهمیت زبان عامهٔ مردم پی برده و در نتیجه در زبان فارسی به کاری انقلابی دست یازیده که نام او را در ادب فارسی جاودان ساخته است. این که چگونه جمال زاده در خط داستان نویسی افتاد نیز خود داستانی دارد بدین شرح که چند تن از ایرانیان اهل قلم، از جمله جمال زاده، در برلین جلساتی داشتند و هر کس مقاله ای را که تهیه می کرد، در آن جا می خواند. شبی جمال زاده داستان «فارسی شکر است» را برای آنان خواند و چندان مورد تشویق قرار گرفت که داستان نویسی را ادامه داد. این داستان نخست در کاوه چاپ شد و سپس در یکی بود یکی نبود.[۱۴]

جمال زاده در دیباچهٔ این کتاب[۱۵] آراء خود را دربارهٔ ضرورت تغییر سبک نثر فارسی اعلام کرده و خود به شیوه ای نو به نگارش پرداخته است، سبکی که پس از او همهٔ داستان نویسان ایران از هدایت به بعد در آن راه گام برداشته اند. این جمال زاده بود که بر صدر دیباچهٔ این کتاب، شیوهٔ نویسندگی گذشتگان را «افسانه»ای خواند که کهنه شده است: «فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر/ سخن نو آر که نو را حلاوتی ست دگر». دیباچهٔ کتاب را باید به دقت خواند و دریافت وی تا چه حد هشیارانه مشکل نثر فارسی را تشخیص داده، و با توجه به آثار ادبی اروپایی چه راه درستی را به نویسندگان هموطنش پیشنهاد کرده است. درست است که پیش از او، دهخدا در «چرند و پرند» زبان عامه را در مقاله های انتقادی به کار گرفته بود و این خود کاری انقلابی بود، و نیز درست است که حتی کسانی پیش از دهخدا کوشیده بودند که نثر فارسی را از قید زبان علما و فضلا نجات بخشند، یعنی زبانی که اهل قلم برای اهل فضل به کار می بردند، نه برای مردم عادی،[۱۵] ولی این جمال زاده بود که در سال ۱۳۰۰ خورشیدی (۱۹۲۱ میلادی) با چاپ یکی بود یکی نبود در برلین نثر فارسی را پس از چند قرن تقلید از گذشتگان و تکرار مضامین پیشینیان رها ساخت. او در این دیباچه در فواید رمان که به عقیدهٔ وی بهترین آینه برای نمایاندن احوال اخلاقی و سجایای مخصوص اقوام و ملتهاست دادِ سخن داد و اهمیت زبان محاوره و کاربرد کلمه های عوامانه را در نثر فارسی برای هموطنانش روشن ساخت.

یکی بود یکی نبود، پس از چاپ، توجه صاحبنظران ایرانی و خارجی را به خود جلب کرد:

علامه محمد قزوینی در ۸ نوامبر ۱۹۲۵ از پاریس نوشت:

> راستی آقای جمال زاده عجب فاضل مدققی با esprit اروپایی از آب درآمده است. هیچ کس گمان نمی کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جثه این قدر مملو و سرشار و لبریز از هوش و

> روح نقادی به طرز اروپایی باشد.[۱۶]

وی در جای دیگر این کتاب را «نمونهٔ کامل العیار زبان فارسی شمرد»،[۱۷] در حالی که می دانیم سبک نگارش قزوینی کاملاً با شیوهٔ جمال زاده متفاوت است.

شش سال پس از انتشار این حکایتها، [ک. ای.] چایکین خاورشناس روس نوشت: «تنها با

> یکی بود یکی نبود است که مکتب و سبک رئالیستی در ایران آغاز یافت و همین سبک و مکتب است که در واقع شالودهٔ جدید ادبیات داستانسرایی در ایران گردید و فقط از آن روز به بعد می توان از پیدایش نوول و قصه و رمان در ادبیات هزار سالهٔ ایران سخن راند... و هم باید اضافه کرد که در میان نامهای بهترین نویسندگان امروز ایران نام جمال زاده به خصوص به عنوان نویسندهٔ یکی بود یکی نبود نه تنها از لحاظ تقدم تاریخی، بلکه از حیث وضوح و وزن و معنی مقام اول را دارد. به طور خلاصه باید گفت که جمال زاده نویسنده ای ست که با بهترین نوول نویسهای اروپا در یک ردیف است و از آن گذشته وی از عهدهٔ وظیفهٔ بسیار مشکلی برآمده است، و آن این که روح و فرهنگ تئر اروپایی و نیروی تجسم و بیان بدیع آن را در قالب دو هزار سالهٔ فارسی درآورده است.»[۱۸]

که به نظر برخی چایکین در این باب کمی مبالغه کرده است.

یان ریپکا نیز دربارهٔ همین کتاب نوشت:

> حادثه ای ادبی و از لحاظ تکامل نثر جدید فارسی در نیمهٔ اول قرن بیستم دارای اهمیتی تاریخی بود.[۱۹]

بزرگ علوی او را «پیش کسوت کسانی که در تجزیه و تحلیل مسائل اجتماعی قدم زده اند»[۲۰] خواند.

جلال آل احمد که در نامه ای تند و بی ادبانه، جمال زاده را از جهات مختلف مورد انتقاد قرار داده است - که به آن اشاره خواهم کرد- دربارهٔ این کتاب خطاب به جمال زاده نوشت: «شما با یکی بود و یکی نبود مرا شیفتهٔ خود کردید....».[۲۱]

یحیی آرین پور نوشت با مطالعهٔ دیباچه و داستانهای یکی بود یکی نبود

> ... می توان استنباط کرد که نویسنده بیش از موضوع و مضمون داستان به سبک انشای آن توجه داشته و غرض عمده و اصلی او این بوده که کلمات و لغات متداول بین العامه را در جایی محفوظ و محل استعمال آنها را روشن گرداند و چون کتاب رمان و قصه را بهترین گنجها برای زبان وحتی بهتر از کتب فرهنگ و لغت می دانسته، دست به نوشتن این داستانها زده که نوشته های او «جعبهٔ حبس صوت گفتار طبقات و دسته های مختلف ملت باشد». خوشبختانه با وجود ازدحام و غلبهٔ لغات و کلمات مصطلح عامه در این داستانها سبک نگارش به قدری ساده و سلیس و طبیعی ست

> که این گونه کلمات... تقریباً اثر نامطبوعی در ذهن خواننده باقی نمی گذارد». و یا « ... در نوشته های جمال زاده انشاء فوق العاده تکامل یافته و از اغلاط لفظی و معنوی و لغات ترکی مآب خاص نویسندگان آذربایجانی و به خصوص کسانی که مدتی در قفقاز و ترکیه زیسته اند به کلی عاری ست. این نکته نیز باید گفته شود که نوشته های جمال زاده از تألیفات اسلاف خود کمتر نیشدار نیست، جز آن که نیش قلم او از نوع دیگری ست. بدین معنی که وی با مهارت خاص توانسته است تلخی عیبجویی را در زیر پرده ای از طنز ملایم مستور دارد.[۲۲]

غلامحسین یوسفی با تجزیه و تحلیل دقیق این کتاب و ذکر آراء افراد مختلف درباره یکی بود یکی نبود نوشت:

> تأثیری که یکی بود و یکی نبود در نثر و داستان پردازی فارسی به جا نهاد، نام جمال زاده را همیشه زنده و پایدار خواهد داشت و اگر در دیباچهٔ کتاب ابراز امیدواری کرده بود که صدای وی «مانند بانگ خروس سحری کاروان خواب آلود [ادبیات] را بیدار سازد»، این آرزو تا حد زیادی در نویسندگی فارسی به حصول پیوست.[۲۳]

عبدالعلی دست غیب دربارهٔ این کتاب نوشت:

> می بینیم که جمال زاده در این نوشته به مشکل «شکل ملی هنر و ادبیات» نزدیک شده است و خواستار نویسندگانی ست که شرایط زیست ملت را به روی کاغذ بیاورند، نه نویسندگانی که درونمایه و صورتهای داستانی فرنگی را بردارند و به فارسی ناروشنی، به نام خود جا بزنند، و این نکته بسیار مهم است و باید هر نویسنده ای آن را در برابر چشم جان خودش داشته باشد...» و یا کتاب «از نظر درونمایه و بیان هر دو تازگی دارد و در همان زمان نمایندهٔ تفکر اجتماعی جمال زاده است. نویسندهٔ این کتاب با زبانی شیرین و گاه طنزآمیز به مفاسد اجتماعی، قرطاس بازیهای اداری، ارتجاع، آزها، دکانداری ملاها، فرصت طلبی مشروطه خواهان قلابی... حمله می برد، یکی بود و یکی نبود پس از «چرند و پرند» مهمترین رویدادی ست که در پهنهٔ نثر فارسی در پنجاه سال پیش رخ داده است.[۲۴]

پس از رسیدن کتاب یکی بود یکی نبود به ایران دو گروه به مخالفت با آن برخاستند. نخست برخی از فضلا و اهل قلم بودند که

> عموماً کسر شأن خود می دانستند که اصلاً قلم خود را برای نوشتن نثر روی کاغذ بگذارند و وقتی هم که می خواستند نثر بنویسند محال بود پای خود را از گلستان سعدی پایین تر بنهند.[۲۵]

های و هوی مختصر ایشان به جایی نرسید و فقط عِرض خود بردند و خطری هم از جانب آنان نویسندهٔ کتاب را تهدید نکرد. ولی گروه دوم ملاها و آخوندها بودند که به قول جمال زاده

> علمای بی علم بنای سعایت را گذاشتند. کتابخانه ای* را که یکی بود یکی نبود مرا می فروخت مورد حمله و غارت قرار دادند، کتابها را در معبر عام سوزاندند. در مساجد اجتماع نموده مردم بیچاره را اغوا نمودند و مؤلف یکی بود یکی نبود را مهدورالدّم خواندند. خوشبختانه از دنیای تعصب دور افتاده بودم، دستشان به دامنم نرسید و شوق نویسندگی را در ضمیرم خاموش ننمودند.[۲۶]

ملاها درست تشخیص داده بودند. اگر جمال زاده در «فارسی شکر است» تنها زبان شیخ و حرکات و اطوار او را در سولدونیِ تاریکِ پشتِ گمرکخانهٔ انزلی مورد تمسخر قرار داده بود، در «دردِ دل ملا قربانعلی» پا را از این حد فراتر نهاده بود و به سراغ روضه خوان بیسوادی رفته بود که قبلاً نوکر روضه خوانی بوده است و پس از مردن وی، به قول خودش «عیالش را که علاوه بر عفت و عصمت خانه و زندگی جزئی داشت گرفتم و بیست سال تمام نان و نمک سیدالشهداء خوردم...». این روضه خوان روزی عاشق دختر شانزده سالهٔ زیبای بزازی می شود که در خانهٔ او روضه خوانده بوده است. پس از مدتی دختر می میرد و پدر دختر به ملاقربانعلی می گوید در شبستان مسجد بر سر جنازهٔ دختر قرآن بخواند تا روز بعد او را دفن کنند. ملا که هرگز قرآن نخوانده بوده است در آن شب هرچه به ذهنش می رسد به صدای بلند می خواند و سپس تاب نمی آورد و چادر نمازی را که بر روی پیکر دختر افکنده بودند به کناری می کشد و بر لبان دختر بوسه می زند. در این حالت به شرحی که در داستان آمده است گزمه ها سر می رسند و ملا قربانعلی را پس از کتک بسیار با دست و پای بسته و عمامه به گردن به زندان می برند.[۲۷]

در «بیله دیگ بیله چغندر»، جمال زاده به شدیدترین صورت به ملایان تاخته است. در این داستان از قول مردی فرنگی می خوانیم که مردم ایران سه طبقه اند: زرد کلاهها (مردم عوام)، سفید کلاهها (شیخها و آخوندها) و سیاه کلاهها (کارکنان دیوان و تشکیلات حکومتی). مرد فرنگی دربارهٔ سفید کلاهها می گوید:

> حالا برسیم بر سر سفید کلاهها که به «شیخ» و «آخوند» معروف هستند. اینها در میان مردم احترام مخصوصی دارند و چون به کلاهشان شناخته می شوند هرچه پارچه گیر می آورند می پیچند دور سرشان و حالت مناری را پیدا می کنند که بر سر آن لانهٔ لکلکی باشد. یک روز محرمانه از یک نفر ایرانی پرسیدم: اینها چرا این طور کلهٔ خود را می پوشانند؟ گفت: ندیده ای وقتی که انگشتی معیوب می شود، سر آن را کهنه می پیچند، شاید اینها هم مغزشان عیب دارد و می خواهند نگذارند از خارج هوای آزاد به آن برسد. این سفید کلاهها با آن که تا حدی متین و

---

* کتابفروشی کاوه واقع در خیابان ناصریه نمایندهٔ روزنامهٔ کاوه چاپ برلین در ایران بود. مدیر این کتابفروشی سید عبدالرحیم خلخالی بود که نخستین چاپ انتقادی دیوان حافظ را منتشر کرد.

> موقر هستند در سال یک دو ماهی هست که جنون به سر اینها می زند و سوار اسب و الاغ و قاطر شده و بیست و چهار ساعتِ شبانه روز را رکاب کش در کوچه و بازار می گردند و به حدی داد و فریاد می کنند که حال آنها مردم را به رقت می آورد و رفته رفته از همه جا صدای گریه و ناله بلند ... [می شود] ... در تمام مدت اقامتم در ایران خیلی دلم می خواست بفهمم شغل و کار این طایفهٔ سفید کلاهها چیست ولی عاقبت معلوم نشد. اما هرچه هست باید شغل محرمانه ای باشد که دور از انظار مردم به عمل می آید و گمان می کنم صنعتی ست دستی، چه مردم عموماً دست آنها را می بوسند ...، روزی از یکی از آشناهای ایرانی پرسیدم اسم این صنعت عالی چیست؟ گفت: رشوه. معنی این کلمه را نفهمیدم. گفتم: آری، دیده ام که عموماً دست این کلاه سفیدها سرخ است لابد اثر آن صنعتی ست که گفتی. جواب داد: نه، این سرخی خون دل مردم است... .[28]

جمال زاده در این کتاب از وضع زنان ایران نیز غافل نبوده است، چه همین مرد فرنگی دربارهٔ آنان می نویسد:

> چیز دیگری که در ایران خیلی غریب است این است که یک قسمت عمدهٔ مردم که تقریباً نصف اهل مملکت می شود خودشان را سر تا پا توی کیسهٔ سیاهی می بندند و حتی برای نفس کشیدن هم روزنه ای نمی گذارند و همین طور در همان کیسهٔ سیاه تو کوچه رفت و آمد می کنند... به نظرم اینها هم یک جور کشیش ایرانی هستند مثل کشیشهای غریب و عجیبی که در فرنگستانِ خودمان هم هست. اگر کشیش هم باشند مردم چندان احترامی به آنها نمی کنند و حتی اسم آنها را هم «ضعیفه» گذاشته اند که به معنی ناتوان و ناچیز است.[29]

بدیهی ست در هفتاد و شش سال پیش عکس العمل «سفید کلاهها» در برابر چنین نوشته هایی، حداقل تکفیر نویسندهٔ آن بوده است و سوزاندن کتابهایش در ملأ عام.

ب: جمال زاده و «روشنفکران»

جمال زاده یکی بود یکی نبود را در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در برلین چاپ کرد و کتاب بعدی خود، دارالمجانین، را در سال ۱۳۲۰ در تهران. سبب این سکوت بیست ساله چه بوده است؟! ولی از وی از ۱۳۲۰ تا ۱۳۵۷ جمعاً بیش از سی کتاب[30] از داستان، ترجمه، و تألیف به چاپ رسیده است. چاپ کتابهای او از ۱۳۲۰ به بعد تا آن جا که به یاد دارم در دو مورد با عکس العمل گروهی از هموطنانش روبرو گردید.

از یاد نبریم که وضع ایران از شهریور ۱۳۲۰ به بعد با اشغال ایران از سوی قوای نظامی شوروی و انگلیس، تشکیل حزب تودهٔ ایران - حزب وابسته به شوروی - تشکیل حزبهای دموکرات آذربایجان و کردستان با حمایت مستقیم ارتش شوروی به منظور تجزیهٔ

این دو استان از ایران که با شکست مواجه گردید، ملی شدن نفت و غیره، به طور کلی با سالهای پیش از آن متفاوت بود. در این سالها «روشنفکران» در زمینه های مختلف گرایش تام و تمامی به سوی چپ پیدا کردند، از جمله در کار شاعری و نویسندگی چنان که اسلوبهای قدیمی شاعری و نویسندگی مردود شمرده شد. بدیهی ست در چنین جوّی، نویسنده ای که، به قول مخالفانش، سالها در ژنو جا خوش کرده بوده است، و پیش از آن نیز با کسانی چون تقی زاده و محمد قزوینی دَم خور بوده است، از سوی «روشنفکران» آن روزگار مورد انتقاد جدی قرار می گیرد.

تنها دور بودن جمال زاده از ایران مطرح نبود، می گفتند داستانهای او، قهرمانان داستانهایش همه مربوط به اواخر دوران قاجاریه است. می گفتند مرد در سالهای پر جنب و جوش دهه های بیست و سی و چهل ایران در ژنو قلم به دست می گیرد و دربارهٔ ایران قلم می زند در حالی که از جامعهٔ زنده و پویای ما که یکسره متحول گردیده مطلقاً خبری ندارد. ناگفته نماند که جمال زاده تا حدی هم چوب تقی زاده را می خورد که تا پایان حیاتش به وی سخت ارادت می ورزید، در حالی که حزب توده ایران و دکتر مصدق و یارانش وی را سخت دشمن می داشتند.

موضوع مهم دیگر این بود که با همهٔ این اعتراضها، کتابهای جمال زاده از شهریور ۱۳۲۰ به بعد، یکی پس از دیگری، با موفقیت در ایران چاپ می شد و به چاپهای دوم و سوم نیز می رسید و گاهی با تیراژهای زیاد (چنان که چاپ دوم سر و ته یک کرباس در ۲ جلد در سال ۱۳۴۴ در قطع کتابهای جیبی در ده هزار نسخه چاپ شده است). و این ثابت می کرد که جامعهٔ «زنده و پویای» آن سالها هنوز خریدار کتابهای او بوده است. جمال زاده آرام و بی سر و صدا در دنیای خود سیر می کرد و جامعهٔ متحول را به چیزی نمی گرفت، چنان که در یکی از سفرهایش در دههٔ بیست به ایران – که از سوی دفتر بین المللی کار مأموریت داشت – وقتی خبرنگاری از وی پرسید: حالا که پس از سالها به ایران باز گشته اید چه تفاوت چشمگیری در ایران می بینید؟ جمال زاده به وی جواب داد: ساختمانها کمی بلندتر شده است و دامن لباسها کوتاه تر. این جواب، به ویژه توده ای ها را سخت خشمگین ساخت که مرد به علت اقامت طولانی در ژنو قدرت تشخیص خود را هم از دست داده است و آشکارا منکر جامعهٔ پیشرفته و متحول ایران می گردد.

به عنوان نمونه به یکی از حادّترین برخوردهای این گونه «روشنفکران» با جمال زاده در این جا اشاره می کنم. جمال زاده کتاب مدیر مدرسه آل احمد را در مجلهٔ راهنمای کتاب به صورت کاملاً محترمانه ای – که شیوهٔ همیشگی او بود – مورد بررسی قرار داد. جلال

آل احمد، «روشنفکر» معروف آن زمان که در تغییر مرام و مسلک شخصیتی یگانه به شمار می رفت، آن مقاله را بر نتافت و در تاریخ سوم آبان ١٣٣٨ نامه ای درشت و موهن، آن چنان که شیوهٔ وی و برخی دیگر از «روشنفکران» آن روزگار بود به جمال زاده نوشت که در همان مجله به چاپ رسید. رؤوس مطالب این نامه را در این جا نقل می کنم:

وی نخست از این که جمال زاده زحمت نگارش مطالبی نعت آمیز در ده یازده صفحه دربارهٔ آن کتاب را بر خود هموار نموده، عذرخواهی کرده و بلافاصله افزوده است که البته کار شما با دوراندیشی مقرون است، چه در روزگاری که جوانها زبان درآورده اند کسانی چون شما و علی دشتی و محمد حجازی و سید حسن تقی زاده به فکر باقیات صالحات افتاده اید «تا پیزُری لای پالان من هیچکاره ای» بگذارید

> که مبادا فردا همین مفلوک ناشناس از سر قبر من یا پدرم بگذرد و به جای الرحمن بر آن لگدی بکوبد.

شما در این سالها

> ... نه دامنتان را به سیاست آلوده اید- نه در دام حسد دوستان و همکاران گرفتار شده اید- نه از زندانها خبر داشته اید و نه از حرمانها. و در نتیجه این برد را هم داشته اید که نه از آتش داغ آن بیست سال جرقه ای به دستان پرید و نه از لجن این... [چنین است در اصل] همیشه هم محترم بودید و نمایندهٔ این مردم بودید و مهتر از همه از نویسندگان پر فروش بودید. ...

وی سپس آثار جمال زاده را بدین شرح مورد انتقاد قرار داده است:

> شما با یکی بود و یکی نبود تان مرا شیفتهٔ خود کردید- با دردِ دل میرزا حسینعلی احساس کردم زِه زده اید- ... با قلتشن دیوان ازشما دلزده شدم... در تیمارستان [دارالمجانین] دهن کجی به آن دیگری کرده بودید که وقتی خودکشی کرد شما هم فراموش نکردید که از آن ور دنیا در تقسیم میراث او با خانلری ها و کمپانی شرکت کنید- ... و با صحرای محشر دلم از شما به هم خورد- حیف! و بعد که دیگر هیچ. هزار پیشه آمد و هزار قلم اندازی و از سر سیری نوشتن و بعد برای بنگاه امریکایی ها ترجمه کردن... و حالا دیگر حرفهای شما برای من کهنه شده است. درست شبیه نمایشهای روحوضی....
>
> من اگر جای شما بودم به جای این که راه همچون رهروان بروم همان ده بیست سال پیش قلم را غلاف می کردم یا دست کم قدم رنجه می کردم و سر پیری هم شده به وطن بر می گشتم و یک دورهٔ کامل درسم را دوره می کردم... .[٣٠]

جمال زاده در تاریخ ٢١ اکتبر ١٩٥٩ از ژنو به این نامه در دو صفحه ونیم - با دقت و رندی خاص اصفهانی خود - پاسخ داد و به نظر بنده در آن، همهٔ گفتنیها را دربارهٔ شخص

خود و کارهای ادبیش صاف و ساده و راسته حسینی بیان کرده است. جمال زاده در این نامه نخست از آشنایی خود با افراد خانوادهٔ آل احمد که در تهران با آنها هم محله بوده است یاد کرده، و سپس به اصل مطلب پرداخته و دربارهٔ داستانها و قهرمانان داستانهایش نوشته است:

> ... بله، صدها یادگار از آن بازارچه و... برایم باقی مانده است و در نوشته هایم آنها را مدام نشخوار می کنم و روی هم رفته زندهٔ ایام طفولیت خود هستم. بعدها خیلی حوادث و وقایع دیده ام. اغلب فراموش شده است... اما ایام طفولیتم صورت بهشتی را پیدا کرده است که خُردترین واقعه حکم یک افسانهٔ جن و پری را برایم پیدا کرده است و با همانها خوشم و گاهی برای تفریح خاطر و گذراندن وقت و نزدیک شدن به مرگ وقتی آنها را به روی کاغذ می آورم و برای هموطنانم که مثل من زبان فارسی حرف می زنند می فرستم، و ابداً ادعایی ندارم که نویسنده باشم و یا وطن پرست نامی و یا نوع پرست مشهور. و روی هم رفته دلم می خواهد قدرت و صداقت کافی داشته باشم... نوشته اید خوب است به ایران بیایم. میل و رغبتی ندارم. خواهید گفت پس وطنت را دوست نمی داری، خائنی. شاید حق داشته باشید. اصراری ندارم خلاف آن را ثابت کنم و شاید هم از عهده برنیایم. از کتاب صحرای محشر خوشتان نیامده است، خیلی از هموطنان با شما همعقیده اند. خودم از آن بدم نمی آید و نوشتن آن برای من تفریح بزرگی بود....
>
> می بینم خیلی غضبناک هستید و وقتی نامهٔ شما راخواندم این جوانان انگلیسی امروز[۵] در نظرم ۵ مجسم شدند که در عالم ادب و هنر به آنها اسم «غضبناک» angry young men داده اند و در حقیقت جوهر تمدن و انقلابهای معنوی هستند، و یقین دارم وقتی این مطالب را برای من نوشتید صورتتان گل انداخته بوده است و در چشماتان شرارهٔ غضب و عصبانیت شعله ور بوده است و از همین راه دور از تماشای آن لذت بردم. لابد سوادِ نامهٔ خودتان را که با ماشین نوشته اید دارید. در عالم دوستی (یا هر اسمی می خواهید به آن بدهید) استدعا دارم آن را در جای مطمئن و محکمی بگذارید که مفقود نشود و وقتی به سن پنجاه سالگی رسیدید باز یک بار دیگر آن را بخوانید. آن وقت من دیگر زنده نخواهم بود ولی از همان راه دور (چون خیلی احتمال می دهم که در همین جا مدفون بشوم) چند دقیقه ای به رسم دردِ دل باز با من صحبت بدارید... نوشته اید کاغذتان را که برایم فرستادید اول برای زنتان خوانده اید. پس معلوم می شود زن بافهمی ست به شما تبریک می گویم و امیدوارم هر دو مرا و زنم را دوستان خود بدانید. باقی والسلام. ارادتمند - جمال زاده.[۳۲]

این موضوع مهم را نباید از نظر دور داشت که جمال زاده پانزده شانزده سال اول عمرش را که مقارن با سالهای آخر حکومت قاجاریه بوده، در ایران به سر برده است، همین و همین. ایران و مردم آن زمان ایران را می شناخته است و در نتیجه همچنان که در جواب

آل احمد نوشته آنها را در داستانها و قصه هایش تکرار می کرده است. او با ایران پس از عهد قاجاریه حداکثر در حد آنچه در مجله ها و روزنامه ها و برخی از کتابها نوشته می شده است آشنایی داشته نه بیشتر. به همین جهت اگر چند بار در داستانهایش به حوادث و مسائل دوران پهلوی ها اشاره ای کرده به هیچ وجه از عهده برنیامده است. یکی در شور آباد (چاپ ۱۳۴۰، تهران)،[۳۳] و دیگری در دموکراسی خودمانی (چاپ ۱۳۶۳، امریکا).

دلایل دیگری نیز در دست است که ثابت می کند وی تقریباً تا پایان دوران حیاتش، ایران را همان ایران عصر قاجاری و هموطنانش را به مانند ایرانیان آن روزگار بیسواد و فقیر و درمانده و مفلوک می پنداشته است. ملاحظه بفرمایید او در سال ۱۳۰۰ در دیباچهٔ یکی بود یکی نبود تعداد باسوادان ایران را به تخمین کمی از یک درصد ذکر می کند.[۳۴] پس از گذشت ۶۲ سال، در نامهٔ مورخ ۱۵ دی ۱۳۶۲ خود به این بنده نوشته است: «... هموطنان ما که از هزار نفرشان شاید چند نفری بیشتر سواد خواندن و نوشتن نداشته باشند...» و در نامه مورخ ۱۳ اسفند ۱۳۶۲ خود این رقم را تغییر می دهد و می نویسد « ... هموطنان هم که لااقل ۸۵ درصدشان اهل فضل و حتی سواد نیستند». در نتیجه با اعتقاد جدی به این اصل بود که می گفت برای مردمی با این سواد و دانش باید مطالب بسیار عادی نوشت. او به هیچ وجه معتقد به کارهای دقیق ادبی و علمی نبود و کار محققان ایرانی را در این گونه موارد جدی نمی گرفت. وی در نامهٔ مورخ ۲۵ بهمن ۱۳۴۲ خود به مجلهٔ مسائل ایران نوشته است:

> البته تحقیق در این که مجازات اعدام خوب است یا بد، بی اهمیت نیست... ولی برای ما که بلاشک هنوز هر سال لااقل شصت درصد کودکان نوزادمان قبل از رسیدن به سن پنج سالگی می میرند و بچه های بسیاری سقط می شوند و زنهای جوان آبستنمان تلف می شوند، و وقتی بی مقدمه و به اصطلاح ناغافل... در مملکت برف زیادتر از حد معمول می بارد و سرما شدت می کند در روزنامه ها می نویسند که یک ربع از گاو و گوسفندان تلف شده اند - تحقیق دامنه دار دربارهٔ لزوم و یا عدم مجازات اعدام شاید زیاد مفید نباشد... من می ترسم در کار تحقیق و تهیهٔ مقاله هم باز ما مقلد فرنگیها شده باشیم یعنی مثلاً تصور نماییم که برای هر مقوله و مبحثی باید آمار ترتیب بدهیم و ما مردمی که هنوز عدهٔ صحیح نفوس مملکتمان را نمی دانیم برای این که بدانیم هر سال چند نعش از ایران به عتبات حمل می شود گرافیک ترسیم نماییم، چنان که حالا دیگر عادت کرده ایم که برای اثبات ترشی سرکه و گردی گردو در جلو و عقب هر مقاله «فهرست مآخذ» و «بیبلیوگرافی» می دهیم و لازم می شماریم که به چند تن از علمای فرنگی و اساتید دانشگاههای امریکا توسل جسته استشهاد نماییم....[۳۵]

جمال زاده در بیشتر نامه هایی که از راه لطف در سالهای گذشته به بنده نوشته، بارها و

بارها از سر دلسوزی تاکید کرده است که مقاله های تحقیقی چه دردی از دردهای مردم بیسواد ایران را درمان می کند. توصیهٔ وی به بنده این بود که مجله اگر حداکثر از نوع ریدرز دایجست باشد برای مردم ایران کفایت می کند. توصیه ای که البته هرگز نپذیرفتم. در کتابی که اخیراً به نام لحظه ای و سخنی با سید محمد علی جمال زاده در تهران چاپ کرده اند، و محصول مصاحبه های دوتن بی نام و نشان در سالهای ۱۳۶۹ و ۱۳۷۲ با اوست، مصاحبه کنندگان از جمله از قول جمال زاده نوشته اند:

> ... دکتر احسان یارشاطر هم هست که از نظر من یک معماست! من در تمام عمر آدمی به این باهوشی ندیده ام. هم با هوش است هم با فهم. ولی معلوم نیست که توی عمرش چکار می خواهد بکند. دارد کتاب لغت می نویسد برای ایران، اسمش را گذاشته آنسیکلوپدیا ایرانیکا. خودش آمده بود این جا پیش من. کاغذ بهش نوشتم. مقالاتی خواست برای ایرانیکا. گفتم «عزیز من، ایران ما هنوز به جایی نرسیده که محتاج دایرة المعارف باشد. آنسیکلوپد یا تمام مسائل دنیا را باید داشته باشد». توی کتابهای ما هنوز در اصفهان «عم جزو» را می گویند «پنج الحم»... خود من تا وقتی شش ساله بودم، تا حدود شانزده سالگی کتاب عوامل ملامحسن را می خواندم به زبان عربی.....[۳۶]

ملاحظه می فرمایید که مرد در فاصلهٔ سالهای ۱۳۶۹ و ۱۳۷۲ هنوز در اصفهان نود سال پیش سیر می کرده و می پنداشته است شاگردان دبستانهای ایران به مانند دوران کودکی او «عم جزو» (پنج الحم) می خوانده اند، و از سوی دیگر به این موضوع نیز توجه نداشته است که در همهٔ انسیکلوپیدی ها تمام مسائل دنیا مطرح نمی گردد (البته به طور کلی باید به این موضوع توجه داشت که استناد به گفته های جمال زاده در کتاب لحظه ای و سخنی... مستلزم آن است که در هر مورد نوشتهٔ دیگری از وی صحت مطالب مذکور در آن کتاب را تائید کند).

ازعبارتی هم که در نامهٔ خود به جلال آل احمد نوشته به طور ضمنی چنین بر می آید که وی حتی در سال ۱۳۳۸ می پنداشته است که زنان ایران به مانند دورانی که او ایران را ترک کرده است عموماً بیسوادند: «نوشته اید کاغذتان را که برایم فرستادید، اول برای زنتان خوانده اید، پس معلوم می شود زن با فهمی ست...».

به این سبب ایرادهایی که در شیوهٔ داستان نویسی در سالهای بعد از ۱۳۲۰ به جمال زاده گرفته اند، گرچه برخی از آنها مغرضانه بود، ولی جمال زاده، خود، به طور ضمنی و گاهی به صراحت صحت آن مطالب را تائید کرده است که در ایران نیست و از آنچه در ایران می گذرد و از احوال مردم امروز ایران خبری ندارد پس به ناچار آنچه را که

از سالهای پیش در خاطر دارد، موضوع داستانهای خود قرار می دهد. داستانهای شیرین دلنشینی که خوانندگان بسیار داشت.

جمال زاده حتی در ترجمهٔ کتابهای اروپایی نیز راهی برگزیده بود که با راه دیگران کمی متفاوت بود، و این تفاوت از آن جا سرچشمه می گرفت که او هنوز ایرانیان را در آن حدی نمی دانست که ضرورت داشته باشد برای آنان متنی در کمال دقت ترجمه شود. کتاب نویسندهٔ نروژی، ایبسن، را دکتر حسین آریانپور با عنوان «دشمن مردم» و جمال زاده با عنوان «دشمن ملت» ترجمه کرده بودند. وقتی ترجمهٔ جمال زاده را در ایران مورد انتقاد قرار دادند، و از جمله نمونه هایی از دو ترجمه را به شرح زیر نقل کردند:

> **آرین پور:** «می بینید آقای بیلینگ، وقتی یک ساعت دیر بیایید، ناچار باید غذای سرد میل کنید».
>
> **جمال زاده:** «بله، دیگر تقصیر خودتان است، آقای بیلینگ، هرکس خواب است حصه اش به آب است. می خواستید دیرتر نیایید تا مجبور نباشید خوراک سرد بخورید».

و نوشتند که جمال زاده در ترجمه، آن چنان دخالت کرده که خواننده در اثنای مطالعهٔ کتاب از خود می پرسد نکند داستان در اصفهان یا شیراز اتفاق افتاده و نویسندهٔ نروژی آنها را به نام خود منتشر کرده است. وی پاسخ داد:

> ... ترجمهٔ آریانپور را ندیده وگرنه زحمت ترجمه را به خود هموار نمی ساخت و... اگر همین جملهٔ مختصر را هم اساس داوری قرار بدهیم باید تصدیق نماییم که آقای آریانپور در نهایت خوبی و قدرت از عهدهٔ ترجمه برآمده اند... برای ایرانِ امروز و مردمی که هنوز به قدر کافی با آداب و رسوم و عادتهای ملتهای بیگانه آشنایی حاصل نکرده اند، مترجم ایرانی باید پاره ای تصرفات جزئی را — که البته خدشه و لطمه ای به اصل امانت وارد نسازد— جایز شمارد.[۳۷]

اینک که سخن بدین جا کشیده شد، اجازه بفرمایید عرض کنم که جمال زاده نه به پیشرفتهای ایران در دوران پهلوی ها اعتقادی داشت و نه به مفاخر ایران و ایرانیان در دوران پیش از اسلام و پس از اسلام. شاهنامه فردوسی نیز چنان که باید مورد عنایتش نبود. او بر کارهای همهٔ شاهان ایران خط بطلان می کشید، هریک را به دلیلی. گویی شاهان دیگر سرزمینها تافتهٔ جدا بافته ای بوده اند. به راستی چرا وی در بارهٔ هموطنانش و تاریخ ایران چنین می اندیشید؟

به دو نمونه ای که محمد علی همایون کاتوزیان در این باب نقل کرده است توجه بفرمایید تا با دنیای جمال زاده بیشتر آشنا شویم.

در چاپ اول کتاب انیران نوشتهٔ پرتو، علوی، و هدایت که موضوع آن حملهٔ اسکندرِ

گجستک به تخت جمشید، هجوم اعراب مسلمان به ایران، و حملهٔ مغول به ایران است، و به شدت حملهٔ مهاجمان و نحوهٔ رفتار آنان مورد انتقاد نویسندگان قرار گرفته است، جمال زاده روی جلد کتاب نوشته: «تعصب آلود است».[۳۸]

از این جالب تر جدل حیرت انگیز جمال زاده، با هدایت و مینوی بر سر مقدمه و متن نمایشنامهٔ کتاب مازیار است، که اولی از مینوی بود و دومی از هدایت. هدایت نسخه ای از کتاب را رسماً به جمال زاده تقدیم کرده بوده است. جمال زاده «در حواشی صفحات انتقاداتی بعضاً ادبی و تحقیقی و بیشتر سیاسی طرح کرده و سپس عین نسخه را برای نویسندگان کتاب فرستاده، آن گاه مینوی (و - بسیار کم - هدایت) در پاسخ آن انتقادات در همان حواشی چیزهایی نوشته اند و نسخه را به جمال زاده بازگردانده اند. مثلاً جمال زاده نوشته «خلاصه آن که اگر خواننده حس ایرانی و تعصب را کنار بگذارد، و به نظر بیطرفی این کتاب را بخواند یک دسته ایرانی را می بیند که از بزرگ و کوچک جز فکر تقرب به درگاه بزرگان [به ویژه: حکام عرب] و کسب نفع و نام و مقام هوا و آرزویی ندارند، و در این طریق هرگونه خیانت و غدر و قهاری [ای] را مرتکب می شوند. آنچه دیده نمی شود حس ایران دوستی پاک و بزرگ منشی ست». باری به صفحهٔ ۵۲ که می رسیم، مینوی که گویا از دست بعضی از یادداشتهای جمال زاده به جان آمده بوده، ناگهان می نویسد: «بر پدرِ عربِ پدرسگِ شیر تا پاک خوردهٔ شقی لعنت!»، و هنگامی که نسخهٔ کتاب به جمال زاده باز می گردد، ذیل آن اضافه می کند: «بر پدر عرب و ایرانی و همه لعنت- یاصلوة».[۳۸]

ج: توقیف «خلقیات ما ایرانیان» و پیامدهای آن

چاپ این کتاب در سال ۱۳۴۵ در ایران و توقیف آن، جمال زاده را با دولت و عدهٔ قابل توجهی از هموطنانش روبه رو ساخت. نخست باید بگویم که نویسندهٔ این سطور، هم با این کتاب و هم با کتابهای مشابه آن که نویسندگان تنها به ذکر نقاط ضعف ایرانیان می پردازند سخت مخالف است، و هم با توقیف چنین کتابهایی. به دوستان جوانم بارها توصیه کرده ام وقتی می خواهید فی المثل دربارهٔ موضوعهایی مانند وضع زنان، کودکان، یا اقلیتهای مذهبی و نظایر آن در ایران، در عصر حاضر یا ادوار پیش، مقاله یا کتاب بنویسید، بهتر است موضوع را در مقایسه با چند کشور مسلمان و غیر مسلمان در دوره های مشابه مورد بررسی قرار دهید تا خوانندگان نپندارند فقط در ایران بوده است که فی المثل در قرون پیش با زنان بدرفتاری می شده است یا کودکان را به کارهای سنگین می گماشته اند و یا نسبت به اقلیتهای مذهبی سختگیری می شده است. از سوی دیگر با توقیف این گونه

کتابها نیز موافق نبوده ام و نیستم. چون «توقیف» دردی را درمان نمی کند، بلکه برعکس همین که شایعهٔ توقیف کتابی بر سر زبانها می افتد، توجه همگان به آن جلب می شود، و هرکس درصدد برمی آید از زیر سنگ هم شده است آن کتاب را به دست بیاورد و بخواند. از شما چه پنهان، بنده در ده دوازده سال آخر رژیم پیش در ایران با آن که مسؤولیتهایی در دانشکدهٔ ادبیات و دانشگاه فردوسی داشتم، دو کتاب ممنوعه را به هر زحمتی بود محرمانه به دست آوردم و محرمانه خواندم و محرمانه به صاحبش برگرداندم. یکی از آن دو، کتاب بیست و سه سال بود از نویسنده ای ناشناس، و دیگری نامه ای از امام موسوی کاشف الغطاء (: ولایت فقیه) باز بی ذکر نام نویسنده. به نظر بنده باید خرید و فروش چنین کتابهایی را کاملاً آزاد گذاشت، ولی مسؤولان مربوط نیز باید به صورت علمی و از طریق مطبوعات و رادیو و تلویزیون نکات ضعف آنها را برای مردم به زبان ساده بیان کنند و به اصطلاح پنبهٔ آنها را بزنند تا کتاب در بازار خریداری نداشته باشد. شما فکر می کنید اگر حکم تکفیر سلمان رشدی به مناسبت نوشتن کتاب آیه های شیطانی صادر نشده بود و نام او بدین مناسبت در سراسر جهان بر سر زبانها نمی افتاد، این کتاب این چنین به زبانهای مختلف ترجمه می گردید و صدها هزار نسخهٔ آن به فروش می رسید!

اما موضوع مهم دربارهٔ خلقیات ما ایرانیان آن است که این کتاب تنها در سال ۱۳٤۵ به چاپ نرسیده است، چه سابقهٔ آن به پیش از این تاریخ بر می گردد. موضوع از این قرار است که در سال ۱۳٤۲ مجلهٔ مسائل ایران علناً از «یاران صاحبنظر» خود تقاضا کرد که «راجع به خلقیات یک ایرانی امروز آیینهٔ تمام نمایی تهیه نموده برای استفادهٔ عموم مشتریان به دفتر مجله بفرستند».[٤٠] جمال زاده که ظاهراً «خلقیات ما ایرانیان» را - سالها در آستین داشته است- آن را از ژنو برای چاپ در آن مجله می فرستد با این توضیح که:

> باید دانست که «یک نفر ایرانی امروز» از بسیاری جهات و به خصوص از لحاظ اخلاق و یا به قول مسائل ایران از جهت «خلقیات» تفاوت زیادی با ایرانی دیروز و پریروز ندارد، و لهذا عموماً آنچه را دربارهٔ ایرانیان دیروز و پریروز گفته اند دربارهٔ ایران [ط. ایرانیان] امروز (با پاره ای تفاوتهای غیر مهم) می توان صادق دانست و از این رو می توان چنین استنباط نمود که مقصود و منظور مسائل ایران همانا جمع آوری و نشان دادن داوریهایی ست که از جانب بیگانگان (و حتی خودمانیها) در حق ما ایرانیان و به خصوص دربارهٔ اخلاق (یا «خلقیات») ما به عمل آمده است.[٤٠]

بر این اساس و با این دید بود که جمال زاده «خلقیات ما ایرانیان» را در مجلهٔ مسائل ایران به چاپ رساند که بخشهایی از آن نیز در همان هنگام در مجلهٔ پر خوانندهٔ خواندنیها

تجدید چاپ شد،[۱] و به قول معروف آب از آب تکان نخورد و کسی جمال زاده را مورد نکوهش قرار نداد. بنا به قول جمال زاده، پس از آن که مدیر مسائل ایران- طاهر رخشنده- موافقت وی را برای تجدید طبع این مقالات به صورت کتاب جلب کرد، خلقیات ما ایرانیان به صورت کتاب در سه هزار نسخه چاپ شد، ولی کتاب پس از مدت کوتاهی توقیف و نسخه های آن جمع آوری گردید.[۲] آنچه موجب توقیف کتاب گردید، تنها مندرجات آن نبود، بلکه علت این بود که در آن سال در درگیری مصر و ایران و محمدرضا شاه پهلوی و عبدالناصر، متأسفانه بخشهایی از این کتاب را رادیو قاهره پخش می کند، با تکیهٔ بر این موضوع که این ایرانیان مردمی هستند که نویسندهٔ بزرگشان جمال زاده در حق آنان چنین و چنان نوشته است (نقل به معنی). پیداست وقتی این مطلب به آگاهی شاه می رسد کتاب توقیف می شود و دولت به همین مناسبت در روابط خود با جمال زاده تجدید نظر به عمل می آورد که به آن خواهم پرداخت. اما، جمال زاده این کتاب را بار دیگر در سال ۱۳۶۳ به توسط کانون معرفت، در فلوریدا، امریکا به چاپ رسانید با مقدمه ای که در آن به توقیف چاپ اول آن به شرح اشاره کرده است.

در این جا دربارهٔ دو موضوع باید توضیحی بدهم:

۱- یکی از هدفهای اساسی جمال زاده در نگارش داستان، پرداختن به احوالات اخلاقی و سجایای ایرانیان بوده است. وی در دیباچهٔ یکی بود یکی نبود نوشته است:

> می توان گفت که رومان بهترین آینه ای ست برای نمایاندن احوالات اخلاقی و سجایای مخصوصهٔ ملل و اقوام چنان که برای شناختن ملت روسیه از دور هیچ راهی بهتر از خواندن کتابهای تولستوی و دوستویوسکی نیست، و یا برای یک نفر بیگانه ای که بخواهد ایرانیان را بشناسد، هیچ چیز بهتر از کتاب حاجی بابای موریه و جنگ ترکمان و قنبر علی کنت گوبینو نیست.[۳]

ملاحظه می فرمایید که وی از روز اول توجهش به جنبه های منفی خلقیات ایرانیان بوده است آن هم از زبان دو بیگانه. ظاهراً او بر این گمان بود که اگر صفات بد ایرانیان در داستانهایش مطرح گردد، خوانندگان از آنها عبرت خواهند گرفت و در صدد اصلاح خود برخواهند آمد. گفتنی ست که در تمام داستانهای جمال زاده به ندرت به افرادی مثبت چون ملا عبدالهادی در سر و ته یک کرباس، و خیام و معصومهٔ شیرازی و محمود گلابی در معصومهٔ شیرازی بر می خوریم. داستانهای او عموماً به گرد محور بدکاران می گردد. در «بیله دیگ بیله چغندر» از قول مردی فرنگی که دلاک حمام بوده و در ایران به مقام مستشاری وزارتخانه های مختلف رسیده است می خوانیم:

> طولی نکشید که خودم را صاحب تمولکی دیدم و به یاد یک جمله از کتاب حاجی بابای اصفهانی

> مشهور که در ایران خوانده بودم افتادم که می گوید: «ای یاران، به ایرانیان دل مبندید که وفا ندارند. سلاح جنگ و آلت صلح ایشان دروغ و خیانت است. به هیچ و پوچ آدم را به دام می اندازند. هرچند به عمارت ایشان بکوشی به خرابی تو می کوشند. دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسَم شاهد بزرگ این معنی. قسَمهای ایشان را ببینید اسخن راست را چه احتیاج به قسم است؟ به جان تو، به جان خودم، به مرگ اولادم، به روح پدر و مادرم، به سر شاه، به جیقهٔ شاه، به مرگ تو، به ریش تو، به سلام و علیک، به نان و نمک، به پیغمبر، به اجداد طاهرین پیغمبر، به قبله، به قرآن، به حسن، به حسین، به چهارده معصوم، به دوازده امام، به پنج تن آل عبا، تمام اینها از اصطلاحات سوگند ایشان است....»[۴۳]

واقعاً در خور بررسی ست که چرا جمال زاده نسبت به ایران و هموطنان خود تا این حد بدبین بوده است. وی تنها از قول اروپاییان به ذکر صفات منفی ایرانیان بسنده نکرده، بلکه از جمله در دیباچهٔ کتاب قصهٔ ما به سر رسید، نیز شخصاً دربارهٔ ایران و ایرانیان به بدترین صورت ممکن به داوری پرداخته است:

> ... و باز اگر از من کسی بپرسد که ای فلانی، آیا معتقدی که ایران ما روزی باز گلستان شود؟ در جواب خواهم گفت: «والله مثل این است که نه»، و اگر بپرسد آیا فکر نمی کنی که روزی ما ایرانیها از حقه بازی دست برداریم و آدمهای حسابی بشویم؟ در جواب خواهم گفت: «والله مثل این است که نه».[۴۴]

جمال زاده نه فقط در نوشته های خود هر جا فرصتی به دست آورده است به ذکر خلقیات منفی ما ایرانیان پرداخته، بلکه شامهٔ تیز او و حساسیت وی به این موضوع سبب گردیده است که هرگاه شخصی دیگر نیز از این مقوله سخنی به میان آورده، وی به مغناطیس نوشتهٔ او جذب گردیده است تا این بار سِرّ دلبران را در حدیث دیگران بر قلم بیاورد. در نخستین سالی که مسؤولیت مجلهٔ ایران نامه را برعهده داشتم، از جمال زاده تقاضا شد نُه جلد کتاب یادداشتهای دکتر قاسم غنی را لطفاً مورد بررسی قرار دهد و در مقاله ای خوانندگان را از آنچه در این کتاب آمده است آگاه سازد. این نُه جلد در حدود سه هزار صفحه است. باور می فرمایید توجه جمال زاده از تمام مجلدات و صفحات این کتاب فقط به جلد اول و سوم کتاب و آن هم به صفحاتی معدود از آن دو جلب شده است، یعنی سه صفحهٔ جلد اول و بیست و شش صفحهٔ جلد سوم. و آن گاه دربارهٔ این صفحات دادِ سخن داده است. چرا؟ چون دکتر قاسم غنی در این صفحه ها به شدت تمام به جوانان ایرانی، کارکنان وزارت امور خارجه و به طور کلی همهٔ ایرانیان تاخته است و بدترین کلمات را نثار آنان کرده است.[۴۵]

بنده در پاسخ برخی از خوانندگان مجله که پرسیده بودند این چگونه «نقد کتاب» ی ست که نویسنده به تمام مجلدات آن نپرداخته است و ....، نوشتم این مقاله، نقد و بررسی کتاب به معنای اصطلاحی آن نیست و بدین جهت نویسنده خود عنوان «دمی چند با شادروان دکتر قاسم غنی» را برای آن برگزیده است و ما هم آن را در بخش مقاله ها چاپ کرده ایم نه در بخش «نقد و بررسی کتاب».[۴۶]

جمال زاده علاوه بر آن که در اکثر داستانهایش خلقیات منفی ایرانیان را مطرح ساخته، در نخستین صفحهٔ راه آب نامه در توجیه کار خود نوشته است:

من که چنین عیب شمار توام در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست خود شکن آینه شکستن خطاست

نظامی گنجوی

نویسندهٔ مشهور روس نیکلا گوگول در مقدمهٔ جلد دوم کتاب معروف خود، ارواح مردگان، چنین می نویسد:

«این کتاب را بدان نظر نوشته ام که معایب و نواقص ملت روس را نشان بدهد نه صفات حمیده و خصایل پسندیدهٔ او را... اگر کسی بخواهد تنها به نشان دادن چند نمونه از صفات بارزه و فضایل اخلاقی روسها در کتابی اکتفا نماید، نتیجه اش این می شود که اسباب ازدیاد خودپسندی و خودستایی و نخوت و کبر آن ملت را بی جهت فراهم خواهد ساخت».

زان حدیث تلخ می گویم تو را تا ز تلخیها فرو شویم تو را
که ز تلخی چون که دل پر خون شوی پس ز تلخیها همه بیرون شوی[۴۷]

مولوی

همان طوری که در صفحات پیش از مقدمهٔ چاپ دوم خلقیات ما ایرانیان نیز نوشته است:

بزرگان ما ایرانیان که خداوند اندیشه و خیرخواهی بوده اند و مربیان و راهنمای واقعی ما هستند از هزار سال بدین طرف به صد زبان در گوش جان ما ایرانیان (و مردم دنیا) گفته اند:

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش

و پس از نقل بیتهای متعدد از شاعران فارسی زبان در این باب می افزاید:

ای خدای دو جهان، کاش هموطنان عزیز من روسیاه سر تا پا نقص و عیب مانند آب حوض کوثر پاک و پاکیزه و منزّه بودند تا خود را موظف نمی دیدم که به تلخی دربارهٔ آنها سخن برانم و شاید خاطر نازنین آنها را آزرده سازم و برای خودم هم بعضی ناملایمات فراهم سازم.[۴۸]

در این جا، یک موضوع بر نگارندهٔ این سطور روشن نیست که آیا گوگول، تولستوی،

و داستایوسکی عیبها و کاستیهای ملت روس را فقط در ضمن داستانهایی که نوشته اند مطرح ساخته اند، یا این که هر یک از ایشان نیز کتابی فی المثل با عنوان «خلقیات ما روسها» به قلم آورده اند. گمان بنده آن است که چنین کتابی فقط در بارهٔ ما ایرانیان نوشته شده است، آن هم بیشتر براساس اظهار نظرهای بیگانگان.

۲- دیگر آن که پس از توقیف چاپ اول خلقیات ما ایرانیان در ایران چنان که اشاره گردید مقامهای مسؤول ایران در برابر جمال زاده عکس العمل نشان دادند. جمال زاده هم در مقدمهٔ چاپ دوم کتاب و هم در یکی دو نامه ای که به نگارنده نوشته است — و به یقین به افراد دیگر- بخشی از این عکس العمل را ذکر نموده، ولی ظاهراً از بیان تمام آن خودداری کرده است. او در هنگام توقیف کتاب، کارمند بازنشستهٔ دفتر بین المللی کار در ژنو بوده است. وی می نویسد روزی تلفنی به من اطلاع داده شد که دو تن از اعضای وزارت امور خارجه برای کاری به منزل من خواهند آمد. آمدند و در کمال ادب اظهار داشتند آمده ایم تا بر طبق دستور وزارت امور خارجه

> گذرنامهٔ مرا وهمسرم را ازما بگیرند و به سازمانهای بین المللی اطلاع بدهند که دیگر نباید با من رفت و آمد و مناسباتی داشته باشند. من امروز خدا را گواه می گیرم که سر سوزنی از این دو نفر که نام بردم کمترین گله ای ندارم و به حکم المأمور معذور آنان را مأمور می دانم... گذرنامه ها را حاضر ساختم که تحویل بدهم ولی زیر بار نرفتند و فردای آن روز شخصاً به سر قنسولگری بردم و تحویل دادم و البته مدتی بدون گذرنامه ماندن برای خودم و همسرم بی درد سرهایی نبود که ذکرش لزومی ندارد.[۹]

وی در همین مقدمه به این موضوع نیز تصریح می کند که :

> در تمام عمرم از لحاظ معاش و سایر لوازم زندگانی و غیره سربارِ وطنم و دولت و ملت ایران نبوده ام و امروز هم با حقوق بازنشستگی دفتر بین المللی کار... زندگی می کنم.[۵]

از آن عبارت چنین بر می آید که گذرنامه های آنان گذرنامهٔ عادی نبوده است پس «گذرنامهٔ سیاسی» بوده است. از طرف دیگر می دانیم که گذرنامهٔ سیاسی به افرادی داده می شد که شغلی سیاسی در خارج از کشور داشتند. و معمولاً چنین افرادی از حقوق و مزایای آن شغل هم برخوردار بودند. جمال زاده چنان که دیدیم نوشته است: «سربارِ وطنم و دولت و ملت ایران نبوده ام». آقای ایرج پزشکزاد در پاسخ پرسش بنده صریحاً اظهار داشت:

> آقای جمال زاده در نمایندگی دائمی ایران در مرکز اروپایی سازمان ملل متحد در ژنو، وابستهٔ فرهنگی بودند و دارای گذرنامهٔ سیاسی، و از این بابت بر طبق مقررات، حقوقی از دولت ایران

> دریافت می داشتند. دستور وزارت امور خارجه این بود که گذرنامه های سیاسی را از ایشان [جمال زاده و همسرش] بگیرید و حقوق ایشان [جمال زاده] را قطع کنید. آن دو نفری که به ایشان مراجعه کرده بودند آقایان ندیم و صالحی بودند. آقای جمال زاده از آنان تقاضا می کند گذرنامه ها به مدت یک ماه در اختیارشان باشد تا از مزایای آن استفاده کنند. آقایان ندیم و صالحی – بی کسب اجازه از تهران– با این امر موافقت می کنند. جمال زاده بعداً گذرنامه ها را به سرکنسولگری برگرداند و در زمانی که من (پزشکزاد) کنسول ایران در ژنو بودم، گذرنامهٔ عادی برای ایشان و همسرشان صادر کردم. البته بعداً با پا درمیانی افرادی چون دشتی وضع گذشتهٔ جمال زاده تثبیت گردید.[51]

این موضوع به مدت چند سال پس از برقراری حکومت اسلامی در ایران، در مطبوعات داخل و خارج مورد بحث قرار گرفت و جمال زاده به مخالفان خود و به کسانی که به ارتباط وی با حکومت پیش اشاره می کردند و از جمله می نوشتند هر سال در نوروز از دربار شاهنشاهی هدایایی برای وی فرستاده می شده است، پاسخ می داد که من با آن رژیم هیچ ارتباطی نداشته ام.... البته به نظر بنده، نه انتخاب جمال زادهٔ ساکن ژنو به عنوان وابستهٔ فرهنگی ایران در «مرکز اروپایی سازمان ملل متحد» کار نادرستی بوده است، و نه دریافت حقوق در برابر کاری که انجام می داده است. ولی نمی دانم چرا جمال زاده در تمام موارد موضوع دوم را جداً انکار می کرده است.[52]

د – جمال زاده و انقلاب اسلامی ایران

جمال زاده از زمانی که از برلن به ژنو رفت و در دفتر بین المللی کار به خدمت مشغول شد، تقریباً سیاست را بوسید و به دور از غوغای سیاست زندگی جدیدی را آغاز کرد، گرچه در تمام دوران سلطنت پهلوی ها با بسیاری از مردان سیاسی ایران که به آن شهر رفت و آمد داشتند دیدارها داشت و یا با آنان سالها در مکاتبه بود. در ضمن به جز دو سه کتاب، بقیه داستانها و کتابهایش را هم در همین شهر نوشت و به ایران فرستاد و چاپ شد. در تمام این دوران در آثارش هرگز نظر موافقی دربارهٔ آخوندها و ملاها به چشم نمی خورد. چنان که از کسی نیز شنیده نشده است که وی در ناف اروپا فی المثل با برخی از روحانیان مسلمان در ارتباط بوده و یا فرائض مذهبی را انجام می داده است، چنان که نزد کسی هم به اصطلاح جانماز آب نکشیده است. وی سالیان دراز در آن سرزمین با همسر اروپایی اش زندگی می کرد، و لابد به رسم معمول آن دیار، از جمله با غذای خود و در حضور مهمانانش و به اتفاق آنان جامی شراب نیز می نوشیده است، بی آن که در این کار

هرگز به افراط گراییده باشد. چنان که حتی در ۱۳ ژانویه ۱۹۹۶ که در خانهٔ سالمندان ژنو به سر می برد، چون مسؤولان آن مؤسسه به مناسبت یک صد و چهارمین سال تولدش با حضور پرستاران و بیماران و چند تن از خویشان و دوستان وی مجلسی برپا کردند، وی در حضور همه سه چهار گیلاس شامپانی نوشید،[۵۲] دقیقاً در دوران همین حکومت اسلامی ایران.

چنین مردی پس از انقلاب اسلامی در ایران، در حالی که هنوز در ژنو به سر می برد و به قول معروف دستش زیر ساطور انقلاب نبود، ظاهراً یکباره دگرگون گردید. دشمن طاغوت و پهلوی ها و به طور کلی تمام پادشاهان ایران شد، و معتقد به روحانیت حاکم در ایران و در صدر آنها «امام خمینی»، با تاکید بر این موضوع که اصولاً هر کار مثبتی از زمان ساسانیان به بعد در ایران انجام پذیرفته، همه کارِ روحانیون بوده است. با توجه به این تحولِ بنیادی بود که چون در آغاز انقلاب، کنسولگری جمهوری اسلامی ایران از وی برای سخنرانی دعوت کرد، دعوت را پذیرفت و در سخنانش از رژیم پیش شکایتها کرد و از جمله به سبب توقیف کتاب خلقیات ما ایرانیان و پس گرفتن گذرنامهٔ او و همسرش...[۵۲] خلاصه آن که جمال زاده در سالهای آخر عمرش «سیاسی» شد و با شعارهای حکومت اسلامی وارد میدان گردید و در مصاحبه هایی که با وی به عمل می آوردند و یا در مقاله هایی که می نوشت، حکومت اسلامی را بی چون و چرا مورد تائید قرار می داد.

وی حتی در نامه هایی که به دوستانش – که در حکومت اسلامی نقشی نداشتند – می نوشت، از انقلاب ایران با لحن صد در صد موافق سخن می گفت. چنان که در نامهٔ مورخ ۱۳ مهر ۱۳۵۸ خود از ژنو به دکتر محمود افشار که بیش از نیم قرن با وی دوستی و مکاتبه داشته است نوشت:

> تقی زاده در نامهٔ دیگری که در دهم ژانویه ۱۹۲۲ باز از برلن به جناب عالی... نوشته است، نظر خودش را دربارهٔ طایفه ای از جوانان ایرانی بیان کرده است که چون مبنی بر تجربهٔ طولانی ست حائز اهمیت است، و ای کاش بر من زودتر معلوم گردیده بود تا در کتاب خلقیات ما ایرانیان که حکومت طاغوتی نگذاشت هموطنان بخوانند آورده بودم.[۵۳] یا: امروز اگر تقی زاده زنده بود و شاهد جوانمردی و جان نثاری و فداکاری غریب و عجیب جوانان ما از پسر و دختر در میدان ژاله و در آن همه مواقع و موارد دیگر بود و در روزنامه می خواند (چنان که راقم این سطور خوانده است) که گروهی از جوانان ما به قم رفته اند تا از قائد انقلاب بزرگ ما بخواهند که دعا کند که خدا آنها را به شهادت برساند بی نهایت خوشحال می گردید و با دل قوی و امیدوار و اطمینان خاطر به زیر خاک می رفت....[۵۴]

در این شرایط عدهٔ قابل توجهی از ایرانیان مقیم خارج در مطبوعات و رادیوهای برون مرزی بر جمال زاده تاختند که چرا در حالی که هیچ خطری او را تهدید نمی کند (البته نظر جمال زاده را در این باب نمی دانیم)، این چنین رنگ عوض کرده است. از جمله می گفتند این مرد همان کسی ست که حتی در ۵ بهمن ۱۳۴۲ در نامه ای خطاب به مدیر مجلهٔ مسائل ایران - بی آن که هیچ اجباری در کار باشد- در دفاع از آزادی مطبوعات در دورهٔ محمد رضاشاه پهلوی دادِ سخن داده است، یعنی درست پس از حادثهٔ پانزدهم خرداد ۱۳۴۱ در تهران، و تبعید آیت الله خمینی از ایران به ترکیه در آبان ۱۳۴۲. جمال زاده در آن نامه نوشته است:

> جوانان ما فریادشان بلند است که در ایران آزادی قلم نیست ولی من باید اعتراف نمایم که تاکنون هرچه نوشته ام بی کم و کاست همه به چاپ رسیده است و هرگز حتی یک مرتبه (به استثنای یکی بود یکی نبود که به علت اغراضی مورد اعتراض واقع گردید و آتش زدند و نویسنده اش را تکفیر کردند و مهدورالدم اعلام نمودند [در سال ۱۳۰۰ شمسی]) هم از طرف مقامات رسمی یعنی شاه و وزیر و دولت مورد ایراد و توبیخ و یا پرخاش و امتناعی واقع نگردیده ام، و گاهی در روزنامه هایی که از ایران برایم می رسد مطالبی می خوانم که تعجب می کنم که با آن همه حرفهایی که دربارهٔ سازمان امنیت و سختگیریهای گوناگون که به گوش می رسد، پس چطور این قبیل مطالب به آزادی به چاپ می رسد و انتشار می یابد مگر آن که ما آزادی قلم و کلام را با آزادی فحش و بد زبانی یکی بدانیم.[۵۵]

فراموش نکنیم که جمال زاده همین مطلب را در چاپ دوم خلقیات ما ایرانیان (چاپ فلوریدا، امریکا، ۱۳۶۳) و در دوران برقراری حکومت اسلامی در ایران، بی هرگونه تغییری عیناً چاپ کرده است.

البته همچنان که پیش از این گفتم، سه سال بعد از نگارش این نامه، چون کتاب خلقیات ما ایرانیان در تهران توقیف شد و گذرنامه های جمال زاده و همسرش را گرفتند، به یقین برای وی مشکلاتی به وجود آمده و در نتیجه او از رژیم دلِ خوشی نداشته است و حملات او بر رژیم پهلوی پس از برقراری حکومت اسلامی می تواند از این نارضایی سرچشمه گرفته باشد. ولی همهٔ کارهای جمال زاده را در هفده هیجده سال اخیر نمی توان تنها معلول توقیف آن کتاب دانست. ناگفته نماند که برخی از کسانی که در این سالها بر جمال زاده خرده می گرفتند که چرا بر «طاغوت» و حکومت شاه حمله می کند، خود در رژیم پیش با آن که صاحب مقام و منصبی بودند، اینک با تغییر رژیم، به مانند انقلابیون، در تمام کارهای دورهٔ محمدرضا شاه حتی یک کار مثبت نمی دیدند. اینان به جمال زاده

به سبب «نمک خوردن و نمکدان شکستن» ایرادی نمی گرفتند، که «رطب خورده منع رطب چون کند»! اگر جمال زاده تنها به رژیم پیش ناسزا می گفت، آنان به وی کاری نداشتند. این گروه از این نظر بر جمال زاده می تاختند که چرا وی ناگهان شریعتمدار شده است و اسلام پناه و طرفدار آیت الله خمینی، در حالی که به عقیدهٔ ایشان جمال زاده در ژنو از تیررس حکومت اسلامی به دور بوده و هیچ خطری جان او را تهدید نمی کرده است. می گفتند اگر به حکومت اسلامی اعتراضی نمی کند، لااقل چرا دَم فرو نمی بندد و به گونه ای آتش بیار معرکه شده است و در این معامله نام و حیثیت و شهرت خود را هم به ثمن بخس در معرض فروش گذاشته است.

برای این تغییر ناگهانی جمال زاده هرکس دلیلی ارائه می داد: یکی می گفت: علت چیزی جز عکس العمل در برابر توقیف خلقیات ما ایرانیان در زمان شاه نیست. وی اینک با قرار گرفتن در کنار حکومت جدید که مخالف رژیم پیش است به گونه ای از حکومت شاه انتقام می گیرد. دیگری اظهار نظر می کرد: در ایران بسیاری را می شناسیم که در اواخر عمر و همین که مرگ را نزدیک می بینند ناگهان به ذیل شرع پناه می برند، فسق و فجور را به دست فراموشی می سپارند و عابد و پرهیزکار می شوند، جمال زاده هم که پدرش مردی واعظ بوده و خودش نیز در نوجوانی در محیط مذهبی ایران پرورش یافته بوده، یکی از همانهاست. سومی اظهار می داشت: جمال زاده بی تردید «تقیّه» کرده است. زیرا با آنچه در سالهای پیش در داستانهایش دربارهٔ آخوندها و ملاها نوشته، مطمئن بوده است که حکومت اسلامی رشتهٔ جانش را از راه دور قطع خواهد کرد. پس به عنوان یک شیعهٔ دوازده امامی چون پای جانش در میان بوده «تقیّه» کرده است، و بر وی حتی از نظر مذهبی به هیچ وجه ایرادی وارد نیست (گرچه وی در خلقیات ما ایرانیان «تقیه» را هم از صفات بد ایرانیان یاد کرده است). چهارمی می گفت: لابد حکومت اسلامی او را خریده است! ولی عدهٔ دیگری با تاکید می گفتند: جمال زاده مرد محافظه کاری ست و به حفظ نام و شهرت خود نیز پایبند، چنان که در تمام دوران پهلوی ها، به جز دو موردی که به آن اشاره گردید با کسی درگیری نداشته است. اینک با روی کار آمدن حکومت اسلامی، سنّت «محافظه کاری» به او حکم کرده است که فقط با یک «عقب گرد»، هم جان سالم به در ببرد و هم نامش به مانند سالهای پیش همچنان بر سر زبانها باشد. اینان این عمل جمال زاده را توجیه می کردند و می گفتند اگر وی در آغاز انقلاب اسلامی در ایران بود تنها به جرم آنچه در یکی از کتابهایش علیه آخوندها و ملاها نوشته بود به عنوان «مفسد فی الارض» یا «محارب با خدا» به جوخهٔ آتش سپرده می شد، پس اینک که با اقامت در ژنو- خداوند

عمر دوباره به وی داده – ناچار به مدح «ولی فقیه» و روحانیان می پردازد.

این گروه به برخی از نوشته های جمال زاده در سالهای پیش از انقلاب اسلامی به شرح زیر استناد می کردند که وی در آنها بر آخوندها و ملایان سخت و بی امان تاخته است:

> ... سید جلیل القدری از سادات امامی و از علما زادگان اصفهان معروف به «آیت الله»، روزی از جلوی مسجد سیّد معروف در بیدآباد می گذشته است، خادم مسجد را که ازعمامه به سران بیشمار اصفهان بوده می بیند که چوب جارو به دست به جان سگ لاغر و بی جانی افتاده... و به قصد کُشت می زند در حالی که عوام کالانعام... حلقه زده راه فرار را به سگ بینوا مسدود ساخته اند. آیت الله وقتی علت را می پرسد، جواب می شنود که «پدر پدر (با کسره پا و دال) سوخته وارد مسجد شده، خانهٔ خدا را نِجِس (با نون مکسور) کرده است. آیت الله تعجب کنان می گوید ای بابا این حیوان بیچاره که عقل و شعور ندارد، و الا مرا که عقل و شعور دارم هرگز دیده ای پایم به مسجد برسد.[۵۶]

*

> ... میرزا سید علینقی خان مدرسهٔ جدیدی [در اصفهان] باز می نماید که در آن جا علوم جدیده و زبان انگلیسی هم درس می داده اند ولی به زودی به دست سیاه عمامه به سر آقا نجفی در و تخته می شود.[۵۷]

*

چون جواد آقا در زیّ طلبگی در می آید، روزی به ملاعبدالهادی می گوید: یک قرار درسی هم برایم بگذارید. به گفتگوی آن دو توجه بفرمایید: ملاعبدالهادی به او می گوید:

> کی به تو گفته طلبگی مستلزم درس خواندن است... وانگهی از همهٔ اینها گذشته آیا دلت می خواهد «آدم» بشوی یا «ملا»؟ گفتم: «آدم ملا». گفت معقول اشتهایی داری. ولی باز گلی به جمالت که نگفتی «ملای آدم». والّا کار خیلی مشکل می شد و فرضاً هم که تعلیق به محال نباشد به هر جهت تکلیف بسیار شاقی می شد.[۵۸]

*

معصومهٔ شیرازی که از بد حادثه در نیشابور به روسپیگری افتاده است در پیشگاه عدل الهی در روز رستاخیز از بدبختیهای خود و از آخوند ریاکار نیشابوری با خداوند سخن می گوید، و این پروردگار است که به وی امر فرموده است بی ترس و خجالت همه چیز را بگوید. پس معصومه خطاب به آن آخوند می گوید:

> ... ای بی مروت و بیدین، آیا هرگز بوی حیا و قباحت به دماغت رسیده بود؟ آیا از خدا و روز

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۴

> قیامت نمی ترسیدی که هیچ دختر بیچاره ای از دست تو گرگ درنّده در تمام شهر در امان نبود. آیا خاطرت هست که آن شب در همان اطاقی که از قرار معلوم محضر شرعی تو بود، چه افتضاحی درآوردی. یادت هست چطور چهار دست و پا راه افتاده بودی و مرا پشت خودت سوار می کردی و با زانو و کف دو دست دور اطاق راه می رفتی و هن هن راه می انداختی؟ آیا آن رقصهای شتری در خاطرت هست... چه حرکات شرم انگیزی که نکردی؟... آخوند شرم آلود سر به زیر انداخته بود و رنگ از رویش پریده زبانش بند آمده بود و جرأت نمی کرد سرش را بلند نماید... معصومه که نگاهش را از او بر نمی داشت، [گفت]: بارالها! آن شب بدترین شب عمرم بود. آن شب بود که مزهٔ عرق را چشیدم و از همان تاریخ عرق خور حسابی شدم...[۵۹]
>
> ... پروردگارا! همان اوقات بود که هیچ کدام از این نامردها یی که با من مراوده کرده بودند نخواستند زیر بار بروند و مجبور شدم در مدت هیجده ماه سه بار بچه بیندازم. به خدا بی خودت قسم که هر بار مرگ را به چشم خود دیدم و افسوس که باز زنده ماندم. زبان و بیان من از عهده بر نمی آید که شرح عذاب بچه انداختن را بگویم. ولی زبانم بریده باد، اگر یک بار بچه انداخته باشی می فهمی چه می گویم و آن وقت هرگز راضی نمی شوی که ما زنهای بیچاره این طور با عزرائیل روبه رو بشویم و زنده زنده تلخی مرگ را بچشیم. الهی، حالا که حرفِ زن به میان آمد، زبانم لال، بگذار بگویم که اصلاً در خلقت به ما دخترهای حوا ظلم شده است.
>
> بارالها، ما زنها مگر بچه های صیغه ای خلقت هستیم. این همه خاصه خرجی برای چه؟ مگر دختر چه گناهی کرده که وقتی زن آبستن می شود مدام دعا می کند که خدا یا دختر نباشد. برای چه ما زنها باید هر ماه باج ضعف و ناتوانی خود را به صورت مقداری از خون خودمان نثار طبیعت غدار بکنیم. آمدیم و راستی عقلمان کوتاه و گیسمان دراز باشد، تازه تقصیر با کیست. می گویند اهل مکر و خدعه ایم. اگر مکار بودیم این طور ذلیل نمی شدیم. هنوز عروسکیم که عروس می شویم و هنوز دهانمان بوی شیر می دهد که باید بچه شیر بدهیم. کدام حیوانی ست که نُه ماه تمام آبستن باشد و کدام جانوری ست که بچه اش را یک سال و دو سال شیر بدهد. اگر یک مرد پیدا می شد که سنگی به وزن یک بچه به شکم خود ببندد و نُه ماه تمام با خود بکشد آن وقت معلوم می شد که ما زنها نُه ماه تمام چه می کشیم... خداوندا، العیاذ بالله اگر مزهٔ زن بودن را می چشیدی یا اصلاً زن خلق نمی کردی و یا طوری خلق می کردی که سزاوار عدالت و رحمانیّت تو باشد....[۶۰]

توضیح این که این آخوند در نمایشنامهٔ معصومهٔ شیرازی همان «شیخی» ست که در رباعی منسوب به خیام، زنی روسپی را مورد سرزنش قرار داد و جواب دندان شکن و فراموش نشدنی روسپی را شنید.

در روزهایی که بیماری، معصومه را زمینگیر می سازد و تاب و توانش را ازبین می برد، محمود گلابی، که مظهر انسانیت است و معصومه را از قدیم می شناخته و گاهگاه چون به نیشابور می رسیده سری به وی می زده و هدایایی برایش می آورده است، بی آن که هرگز به نظر بد به وی نگریسته باشد، درصدد بر می آید طبیبی بر بالین معصومه بیاورد. محمود به سراغ حکیم عمر خیام می رود. خیام به تقاضای محمود بر بالین معصومه حاضر می شود. نخست نامش را می پرسد.

> گفتم: کنیز شما معصومه. گفت: معصومهٔ شیرازی نباشی؟ سر را به زیر انداختم و جواب ندادم. با نوک انگشت سرم را بلند کرد و لبخند ملایمی بر گوشهٔ لبانش نقش بست و مثل پدری که با فرزند دلبند خود گفتگو کند، پرسید: چه دردی داری؟ ...[۶۱]

و در پایان خیام نسخه ای نوشت و آن را به دست محمود داد و رفت.

از سوی دیگر در روزهای آخر حیات معصومه، صاحبخانه به سبب این که معصومه تمام کرایهٔ اطاق را نداده بوده است او را از خانه بیرون می کند و معصومه در کوچه سرگردان می ماند. در این هنگام، به تصادف، سر و کلهٔ همان آخوند نیشابوری با اصحاب و اتباعش از دور هویدا می گردد و صدای سلام و صلوات بلند می شود. شیخنا از کنار معصومه می گذرد و با آن که او را به خوبی به جا می آورد، برای حفظ شریعت پناهی خود لگدی به پهلوی آن زن مفلوک می زند و ناسزاها نثارش می کند. درد پهلو، معصومه را تا سرحد مرگ می برد.

معصومه سپس در دنبال سخنانش خطاب به پروردگار می گوید:

> بارالها، من در شهر نیشابور از هر نوع آدمی مشتریها داشتم ولی منافق تر و دوروتر از این آخوند آدمی ندیده بودم... .[۶۲]

وقتی که معصومهٔ بیمار و تنها در کنار کوچه افتاده بوده است و مردم متفرق شده بودند، متوجه می شود که

> یک نفر با یک دنیا عطوفت و مهربانی سرم را به زانو گرفته است و با دامن و آستین خود سر و صورتم را پاک می کند... دیدم حکیم عمر خیامی ست که روی خاک نشسته و سر مرا روی زانو گرفته و زیر لب این اشعار را... زمزمه می کند: «شیخی به زنی فاحشه گفتا مستی...».[۶۳]

خیام معصومه را به باغ خود می برد. اطاق کوچک روشن و پاکیزه ای را در اختیار او می گذارد و مادر باغبانش مأمور پرستاری از وی می شود... ولی درمان مؤثر واقع نمی گردد و معصومه می میرد. مادر باغبان او را بر طبق سنّت اسلامی کفن می کند و جنازه اش را خیام و باغبان و مادر باغبان و کنیز خانه مشایعت می کنند تا به خاکش بسپارند.

> در قبرستان ازدحامی بود و با غوغای غریبی روبه رو شدیم. باز همین آخوند از خدا بیخبر خبردار شده بوده و وا دیناه و واسلاماه راه انداخته، مردم و رجاله را تحریک کرده بود که قبرستان مسلمانها جای یک دختر هرجایی سر تا پا معصیت نیست.[٦٤]

پس خیام معصومه را در باغ خود به خاک می سپارد. پس از مدتی خیام نیز به رفتگان این راه دراز می پیوندد و چون جنازه اش را به همان قبرستان می برند باز آخوند نیشابوری در قبرستان غوغایی به راه می اندازد و اجازه نمی دهد جنازهٔ خیام را در قبرستان مسلمانان دفن کنند! پس جنازهٔ خیام را هم در باغ وی و در کنار قبر معصومه به خاک می سپارند.

معصومه در پایان سخنانش می افزاید:

> خدایا، حالا که می خواهی خرده حسابی را که با این مؤمن مسجد ندیده دارم خودم پاک کنم، دلم می خواهد امر بفرمایید که همین جا در پای میزان حساب و روبه روی خود تو و در حضور این همه پیغمبر و امام... تمام آن حرفهای قبیح و آن کلمه های هرزه و رکیک و آن تهمتها و ناسزاها و فحشهای زشت و نامربوطی را که در آن دنیا، اول در آن روز فراموش نشدنی در وسط شهر نیشابور در وسط آن کوچه و در میان مردم، و بعد در قبرستان همان شهر در مقابل جنازه ام به من زد، تمام را امروز در این جا کلمهٔ به کلمه... در مقابل تو تکرار نماید.
>
> از زمین و زمان فریاد برخاست که حقا این عذاب از صد آتش جهنم شدیدتر و دردناکتر است. وای به حال این آدم گنهکار! بدا به روزگار او!....[٦٥]
>
> آخوندک چیزی نمانده بود، قالب تهی سازد... خونابه ای که از گوشهٔ دهانش روان شده بود لا به لای ریش و پشمش می دوید و منظره ای به وجود آورده بود که مکروه تر از آن تصور پذیر نیست... خود معصومه هم نگاه خود را به آخوندک دوخته بود...، کم کم به تماشای احوال شیخنا آثار عجیبی در وجناتش پدیدار گردید و ناگهان مانند اشخاصی که به تب و لرز مبتلا شده باشند لبهایش به لرزه افتاد و گردنش خم شد و دو دست را به جانب کرسی جلال دراز نموده فریاد برآورد که بارالها بس است دیگر طاقت تماشای این احوال را ندارم. خداوندا او را بخشیدم. از گناهش گذشتم و از درگاه الهی نیز با هزار زبان التماس دارم که از گناه او بگذرد....
>
> معصومه این را گفته دوان دوان خود را به آخوندک رسانید و با موهای پریشان خود که مانند چتری دور تا دور سر او را پوشانیده بود مشغول پاک کردن عرق و خونابه ای گردید که از سر و صورت شیخنا روان بود، در حالی که زیر لب سخنانی می گفت که از دلسوزی و رأفت حکایت می کرد.
>
> در مقابل چنین منظرهٔ غیر مترقبه، صدای یا سبّوح! یا سبّوح! هَلّلوا هَلّلوا! از زمین و زمان بلند گردید و ناگهان چنان طوفان عظیمی برخاست... . عالم دگرگون گردید و از هر سو رعد و برق

> غریدن و درخشیدن گرفت... همین که طوفان تسکین یافت... ناگهان آواز دلفریب فرشتگان در زیر گنبد افلاک پیچید و از بالا و پایین و از خاور و باختر نوازندگان غیبی با یک جهان وقار و سنگینی در دستگاه پرشکوه همایون این ترانه را ساز کردند:
>
> شیخی به زنی فاحشه گفتا مستی — هر لحظه به دام دگری پا بستی
> گفتا، شیخا، هر آنچه گویی هستم — اما تو چنان که می نمایی هستی!
>
> هنوز این آواز جان پرور به پایان نرسیده بود که ملائکهٔ ثواب و عِقاب دو دسته شدند و دسته ای گرزهای آتشین به دست، دور آخوندک را گرفتند و به جانب جهنم به راه افتادند و دستهٔ دیگر با سُبوح گویان معصومه را جلو انداختند که به بهشت ببرند. ولی معصومه خود را به عقب کشید و با راست نمود و صورت را به طرف حکیم عمرخیامی گردانده خطاب به درگاه الهی گفت: خداوندا! من خود را کنیز زرخریدهٔ این شخص بزرگوار می دانم و هر جا او برود خواهم رفت. خودت هم راضی نخواهی شد که معصومه در نزد خالق و مخلوق نمک نشناس و بی حقوق قلم برود. بلندگوهای قیامت به صدا آمدند و حکیم عمرخیام را برای بازخواست اعمال به پای میزان طلبیدند.[۶۶]

گفتگوی خداوند و خیام مدتی به طول می انجامد، و در پایان خیام

> مانند سلحشور دلیر و بی باکی که گزارش هنرهای خود را داده باشد سر را برافراشت و بی حرکت به جای خود استوار ایستاد که از هر سو صدای دست زدنهای طولانی و احسنت و آفرین بلند شد.
>
> ندا از مصدر امر رسید که یا خیام حق همان است که گفتی، ولی برای این که به تو نشان بدهم که در این جا نیز به اشتباه رفته ای و نقض اراده از ممکنات است محض خاطر این دخترک ستم چشیدهٔ شیرازی... همین الساعه خط سیر تقدیر و مدار مشیّت را تغییر می دهم یعنی از گناهان تو چشم می پوشم و تو را یکسر به باغچه ای که در گوشه ای از گوشه های دنج و مخلاً به طبع باغ بهشت به صورت همان باغچهٔ نیشابورِ خودت ساخته ام که در هر بهاری شمال بر تو گل افشاند، روانه می دارم و به باد هم سپرده ام که از این پس دیگر ابریق شراب و قناعت را به خاک نریزد. پس فوراً دست معصومه ات را بگیر و به سوی منزلگاه جاودانی خود روان شو و خاطرجمع باش که دیگر هرگز دردسر آخوند و ملا نخواهی داشت....[۶۷]

پس خیام و معصومه شیرازی و محمود گلابی راهی بهشت می شوند، در حالی که آخوند نیشابوری به راهنمایی ملائکهٔ عِقاب با گرزهای آتشین پیش از آنان قدم در دوزخ نهاده بود تا به سزای اعمال زشت خود برسد.

کسانی که بر محافظه کاری فوق العادهٔ جمال زاده پای می افشردند، به دیگر نوشته های

وی نیز دربارهٔ ملایان استناد می کردند- از جمله به آنچه در این مقاله از کتاب یکی بود یکی نبود وی نقل کرده ام و...

در هر حال در بارهٔ گرایش «صوری» یا «باطنی» جمال زاده به حکومت اسلامی ایران در سالهای اخیر نظرهای متفاوتی اظهار شده است که در این مقاله به برخی از آنها اشاره گردید.

***

چند نکتهٔ دیگر:

مردی مُبادیِ آداب و مهماندوست

جمال زاده مردی بود مهمان دوست و نیز کاملاً مبادی آداب، حتی در سالها یی که به سبب ضعف و کهولت به ندرت کسی را ملاقات می کرد، اگر قرار می شد شخصی به دیدار او برود، با کت و شلوار و کراوات تا درِ آسانسور مهمان را استقبال می کرد، و چون مهمان با شرمندگی از وی از این جهت عذرخواهی می نمود، در جواب با فروتنی می گفت: «ایرانی است و میهمان را گرامی می دارد».[۷] از سوی دیگر گمان نمی کنم از آشنایان جمال زاده کسی گذارش به ژنو افتاده باشد و جمال زاده از ورود وی به گونه ای آگاه شده باشد و او را یک یا چندبار مهمان نکرده باشد. او به اصطلاح خودمان مردی بود «درِ خانه باز»، با آن که همسرش اروپایی بود. از صفات دیگر جمال زاده این بود که اگر می توانست گره از کار کسی بگشاید، آن را بی منّت انجام می داد.

پایبندی به قومیت ایرانی و پاس زبان فارسی:

جمال زاده هرگز نتوانست ایران و زبان و ادب فارسی را از یاد ببرد، در حالی که در بین کسانی که حتی چهل پنجاه سال پیش ایران را ترک کردند و در اروپا و امریکا مقیم شدند، بسیار بودند کسانی که حتی ننگ داشتند از این که بگویند ایرانی هستند، و زبانشان فارسی ست، تا چه رسد به این که بگویند عیدشان نوروز است، و در ایران چلو قورمه سبزی یا آش رشته و... می خورده اند. هریک از ما چنین افرادی را کم و بیش می شناسیم. ولی او با داشتن همسر اروپایی هرگز «فرنگی مآب» نشد. آثارش را به زبان فارسی می نوشت. نوشته های او نیز نشان می دهد که مرد تا چه حد به شعر فارسی و آثار درجهٔ اول ادب فارسی تسلط داشته است و بر لغات عامیانه و فولکلور ایران، در حالی که در پانزده شانزده سالگی ایران را ترک گفته بود.

همان طوری که محمد عاصمی در مقالهٔ «یادها و یادگارهایی از سید محمد علی جمال زاده» که در همین شمارهٔ ایران شناسی چاپ شده ذکر کرده است، جمال زاده در

موارد مختلف او را راهنمایی می کرده و حتی به وی دستور می داده است که به عنوان یک روزنامه نگار چه باید بکند. ولو آن سخنان باب دل عاصمی نبوده است. از جمله جمال زاده در نامهٔ ۲ آذر ۱۳۴۲ به او می نویسد چرا از من خواسته ای که بروم با چارلی چاپلین مصاحبه کنم. اولاً من مردِ این کار نیستم، به علاوه مجلهٔ تو (کاوه) باید در خارج از ایران منحصر به مطالب ایران باشد باید بدانی هر مجله ای رسالتی دارد. مجلهٔ کاوه باید

> مصاحبه با چارلی چاپلین را (که خوب می دانم در عالم هنر چه مقام بلندی دارد) به کسان دیگر و مجلات دیگر واگذارد و مقام کاوه را محترم و شایستهٔ احترام و علاقه مندی دوستداران ایران و تمدن ایران و ادب و فرهنگ ایران محفوظ و مصون بدارد و هیچ گاه حتی یک ساعت [چنین است در اصل] این مقام را از مدّ نظر دور ندارد.

و آن گاه در همین نامه افزوده است چون

> خوانندگان مجلهٔ کاوه را بسیاری از جوانان ایرانی مقیم اروپا تشکیل می دهند که برای تحصیل علم و معرفت و فنون و یا برای کار کردن آمده اند و ممکن است (بلکه یقینی و قطعی ست) زبان مادری خود را به قدر کافی ندانند و توانند از عهدهٔ درست گفتن و درست نوشتن زبان فارسی برآیند بی مناسبت نخواهد بود که آن قسمت از نامهٔ مرحوم قزوینی را که ٤١ سال پیش در ۲۸ دسامبر ۱۹۲۲ از پاریس به من نوشته است در ارتباط با همین مسأله در این جا برایت نقل کنم.

و آن گاه بخشی از نامهٔ قزوینی را دربارهٔ اهمیت زبان فارسی آورده است.

آثار کهولت: ٥

جمال زاده آگاه شده بود که ایران نامه، شمارهٔ مخصوصی برای سعدی دارد. در طی چند نامهٔ پی در پی مرا از مراحل پیشرفت کار خود در زمینهٔ نگارش مقاله ای دربارهٔ سعدی آگاه می ساخت. سرانجام پاکتی بزرگ با پست هوایی سفارشی به دستم رسید که مقالهٔ او دربارهٔ سعدی در ۱۵۹ صفحه در آن بود، در اوراقی به اندازه های مختلف که با قلمهای متفاوت نوشته شده بود. در حالی که مقاله نمی بایست از حدود بیست صفحه تجاوز می کرد. ناچار مقاله را چهار یا پنج بار خواندم و برای مطالب آن فهرستی تهیه کردم و متوجه شدم در مواردی که کم نیست یک موضوع از دو تا شش بار در آن عیناً تکرار شده است. پس، از آن ۱۵۹ صفحه، مقاله ای در ۲۱ صفحه آماده کردم که با عنوان «واقع گرایی سعدی» در آن شماره چاپ شد.[٦٨] ناگفته نماند که وی در پانزده شانزده سال اخیر هرچه می نوشت و از راه لطف برایم می فرستاد به بنده «اختیار تام و تمام» می داد که آن را به هر صورتی که صلاح می دانم دستکاری کنم، مگر آن که بخواهم چیزی بر آن بیفزایم که بایست قبلاً درباب آن نظر وی را استفسار می کردم. این است نمونه ای از نوشته های وی در این باب.

در نامهٔ مورخ ٦ مارس ١٩٨٥ خود که با عبارت «نوروز ١٣٦٤ مبارکتان باد» آغاز گردیده و مقالهٔ «سعدی» را به همراه آن فرستاده افزوده است:

> ... تا شاید به مدد لطف و محبت بی دریغ به ترتیبی که خودتان مقتضی می دانید آن را در چند قسمت در چند شماره کم کم (به امید آن که شایستهٔ درج تشخیص بدهید) در ایران نامه درج فرمایید. رسماً و صریحاً معروض می دارد که اختیار کامل [چنین است در اصل] دارید که هر طور صلاح و مقتضی دانستید عمل فرمایید. عنوانش را هر طور خواستید اختیار فرمایید. اگر مطالبی تکرار شده کاملاً اختیار دارید حذف بفرمایید که تکراری در میان نباشد. اگر قسمتهایی را زاید و بیفایده تشخیص دادید حذف فرمایید. اگر ترتیب قسمتها را طور دیگری ترجیح دادید مختارید به طوری که پسند خاطرتان باشد عمل فرمایید. اگر طول و اطنابی دیدید که بیفایده به نظرتان آمد حق کوتاه ساختن دارید. اگر قسمتهایی را زاید دانستید حذف فرمایید. اگر عنوانها موافق میلتان نبود مختارید تغییر بدهید. تنها خواهشی که دارم حتی المقدور چیزی اضافه نکنید (مگر آن که ارادتمند را مطلع بفرمایید و موافق باشم) ولی در حذف کاملاً مختارید. در اصلاح و حک جملات و عبارات مختارید.

در برابر این همه لطف و محبت، بنده خود را موظف می دانستم که حرمت وی را از هر جهت مراعات کنم. بدین جهت مطالب زیادی را که برایم می فرستاد، چون در شأن او نبود و با کار مجله (ایران نامه یا ایران شناسی) نیز سازگاری نداشت چاپ نمی کردم. یک بار نوشت داستان دموکراسی خودمانی را که برای فلان کس نوشته ام برایت بفرستم تا در مجله چاپ کنی. چون آن نوشتهٔ چند صفحه ای را قبلاً دیده بودم و نوشتهٔ بسیار ضعیفی بود، این کار را نکردم. بعد مقاله ای دربارهٔ «رستم و سهراب» نوشت. این هم مقالهٔ ضعیفی بود که اگر بیست سال پیش آن را به دست وی می دادند، آن را مطمئناً قابل چاپ نمی دانست، آن را هم چاپ نکردم، با آن که بار دیگر نسخهٔ دوم آن را نیز برایم فرستاد. زیرا معتقدم که حفظ حرمت پیش کسوتان بر همه لازم است، به خصوص در دوران کهولت و پیری.

بیماری و مرگ همسر

او در دوران انقلاب اسلامی ایران، علاوه بر کهولت و ناتوانی که بارها در نامه های خود به بنده، به آن اشاره کرده است با دو مشکل اساسی دیگر نیز روبه رو گردید. همسرش قریب پنج شش سال پس از یکی دو عمل جراحی در خانه بستری بود و جمال زاده می بایست از وی پرستاری کند و همهٔ کارهای خانه حتی پخت و پز را نیز انجام بدهد. وی در نامهٔ ۳ ژوییه ۱۹۸۳ خود به بنده به آغاز بیماری همسرش در چند ماه پیش اشاره کرده و در نامه های ۲۵ فوریه و ۱۲ آوریل ۱۹۸۹ از درگذشت او در سن ۸۵ سالگی با دریغ بسیار یاد

کرده است. پس از مرگ همسر، در زمانی که سن جمال زاده قریب صد سال بود، تنهای تنها شد و بدین جهت برادرزاده اش منیره خانم که او نیز بانویی مسن است از فرانسه نزد او به زنو آمد.

تحول اعتقادی یا...؟

دربارهٔ گرایش ناگهانی جمال زاده به حکومت اسلامی و مهمتر از آن احترام فوق العاده به روحانیون، نظر افراد مختلف را بیان کردم. در این جا لازم است نظر خود را نیز- که نمی دانم تا چه حد صائب است- بنویسم. جمال زاده از جمله کسانی نبود که چون عزرائیل را از دور می بینند از گناهان گذشتهٔ خود توبه می کنند و به عبادت می پردازند. او اهل تقیه به معنای خاص کلمه هم نبود. درست است که مسلمان بود و مسلمان زاده، قرآن را خوانده بود و از تحصیلات مذهبی هم به دور نبود و پدرش نیز روحانی معروفی بود، ولی به نظر بنده جمال زاده مؤمن واقعی به هیچ یک از ادیان و مذاهب نبود تا چه رسد به شیعهٔ دوازده امامی که «تقیه» خاص پیروان آن است که چون احساس کنند جانشان در معرض خطر است به تقیه پناه ببرند و مذهب خود را پنهان سازند. او به نظر بنده مردی بود سخت محافظه کار، شاید گذشت روزگاران و مطالعهٔ تاریخ ایران و قتل پدر و تکفیر خودش پس از چاپ یکی بود یکی نبود، وی را به این طریق هدایت کرده بوده است. البته بنده کاری به این ندارم که این شیوهٔ زندگی خوب است یا بد. نظرم این است که جمال زاده محافظه کار بود به معنی دقیق این کلمه، و در مواردی شاید بیش از حد لزوم (البته بنظر بنده). در نوشته هایش به دو مورد برخورده ام که این نظر را تایید می کند.

در کتاب سر و ته یک کرباس، در یک گفتگوی خانوادگی، یکی از خویشان به جمال زاده ایراد می گیرد که چرا مقیم فرنگ شده است، و از وی می پرسد با نماز و روزه چه می کند و نیز چرا زن فرنگی گرفته است؟ ملاحظه بفرمایید جمال زاده چگونه خود را از دست این زنِ دایی مزاحم نجات داده است:

> پس از آقا، زن دایی بنای تحقیقات را گذاشت و پرسید بگو ببینم در فرنگستان با نماز و روزه چه می کنی؟ گفتم زن دایی جان می خواهید چه کنم نماز را می خوانم و روزه را می گیرم (لعنة الله علی الکاذبین). گفت پس چرا زن فرنگی گرفته ای؟ گفتم مسلمان شده است. گفت می خواهی سر مرا شیره بمالی. زن فرنگی چطور مسلمان می شود؟ گفتم: گفت: لااله الاالله، و مسلمان شد. گفت: یقین از پس حرصش داده ای از زورِ اوقات تلخی لااله الاالله گفته است....[٦٩]

مورد دیگر مربوط است به سید احمد کسروی. در کتاب لحظه ای و سخنی... نوشته اند: جمال زاده گفت ما مورخ نداشته ایم و نداریم.

> اما احمد کسروی، بهتر است [آثارش را] نخوانید. آن مرد آمد از من کمک خواست. گفتم کتابهایشان را بفرستید که بخوانم. وقتی رفته بودم ایران یک سفر رفتم به آن شهر نفت در خوزستان. آبادان... آبادان. یک شب مرا دعوت کردند به مجلس مهمانی. رفتم دیدم اتاقی بزرگتر از این اتاق. دور تا دورش را هم صندلی گذاشته اند. من روی یک صندلی نشستم. یک دفعه در باز شد و کسی آمد در گوش من آهسته گفت: «جمال زاده، متوجه خودت باش. اینها تمام شاگردهای کسروی هستند. حرفی نزنی ها، برایت خطر جانی دارد». معلوم می شد که اینها تمام شاگردهای کسروی هستند. تا این حرف را به من زد، خوشحال شدم. صحبت که به میان آمد من فقط چیزهای خوب گفتم. آخر یک آدمی را بردند توی عدلیه و زد احمد کسروی را همان جا کشت.[۷۰]

جلسهٔ مورد بحث ظاهراً بدین منظور تشکیل شده بوده است تا جمال زاده آراء مخالف خود را دربارهٔ کسروی بیان کند. ولی وقتی می فهمد هوا پس است، «فقط چیزهای خوب» می گوید و جانِ خود را خلاص می کند!

در دو موردی که از نظرتان گذشت مطلقاً بیم جان در میان نبوده است. مرد - خوب یا بد - حوصلهٔ درگیری با این و آن را نداشته، پس مصلحت در آن دیده است که به اولی بگوید هم نماز می خوانم و هم روزه می گیرم، و به دستهٔ دوم به جای رد آراء کسروی، «فقط چیزهای خوب» تحویل بدهد!

دلایل قوی تری هم برای اثبات محافظه کاری وی می توان ارائه داد. از جمله این که او پانزده سال در آلمان بود که پنج سال آخر این دوره مقارن است با آغاز سلطنت رضاشاه پهلوی. در تمام دورهٔ سلطنت رضاشاه (۱۳۰۴- ۱۳۲۰) حتی یک داستان از وی در ایران و در خارج از ایران چاپ نشد. چنان که پیش از این گفتیم یکی بود یکی نبود را در سال ۱۳۰۰ در برلین چاپ کرد و دارالمجانین را در ۱۳۲۰ در تهران. آیا کسی می تواند بپذیرد که جمال زادهٔ پر کار به مدت بیست سال در برلن و ژنو دست روی دست گذاشته و مطلقاً داستانی به روی کاغذ نیاورده بوده است، و ناگهان در فاصلهٔ سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۲٦ به نوشتن شش داستان پرداخته که همه در همین سالها در تهران به چاپ رسیده است! گمان من آن است که او به علتی از چاپ کتاب در عصر رضاشاه بیمناک بوده است، در حالی که موضوع داستانهایش همه مربوط به اواخر دوران قاجاریه است و نکته ای در آنها نیست که با تحولات و نوآوریهای دوران رضاشاه ناسازگار باشد. به نظر بنده او در آن سالها به نوشتن داستان مشغول بوده است و به احتمال قوی چند داستانی را که پس از شهریور ۱۳۲۰ یکی بعد از دیگری چاپ کرده در همان دوران نوشته بوده است. این کار، نامی جز محافظه کاری

بسیار ندارد. در تأیید محافظه کاری وی بد نیست گفتهٔ یکی از دوستان وی را نیز در این جا نقل کنم. وی می گفت با آن که جمال زاده به سیدحسن تقی زاده پیوسته ارادت بسیار داشت چنان که حتی در دوران حکومت اسلامی نیز از اظهار این موضوع هرگز ابائی نداشت، وقتی پس از شهریور ۱۳۲۰، حزب توده ایران از یک طرف و دکتر مصدق و یارانش از سوی دیگر بر تقی زاده حمله ور شدند و منکر هرگونه ارزشی برای وی گردیدند و این خبر به ژنو رسید، جمال زاده که همیشه تا پایان حیاتش عکس قدیمی تقی زاده را در اطاق خود داشت، مدتی کوتاه عکس تقی زاده را برداشت.[52] لابد برای این که درخانه اش با مخالفان تقی زاده درگیری پیدا نکند.

او همچنین در دوران پر فراز و نشیب و پر تب و تاب سی و هفت سالهٔ پادشاهی محمد رضاشاه، نیز در هیچ یک از مسائل متعددی که پیش آمد، تا آن جا که به یاد دارم، اظهار نظری نکرد. مرد در ژنو نشسته بود و همهٔ کارها را از دور رصد می کرد ولی له یا علیه هیچ کسی و هیچ کاری سخنی نمی گفت.

بنده اطمینان دارم که اگر جمال زاده پیش بینی می کرد چاپ خلقیات ما ایرانیان با آن مشکلات روبرو خواهد شد، هرگز با چاپ آن به صورت کتاب موافقت نمی کرد. ولی او در این مورد فریب خورد، چه «خلقیات ما ایرانیان» چنان که گفتم نخست در مجلهٔ مسایل ایران در تهران چاپ شد بی هرگونه عکس العملی از سوی مقامهای دولتی. پس پیشنهاد مدیر مجله را برای چاپ آن به صورت کتاب پذیرفت، و آن گاه کتاب چاپ شد، که کاش هرگز چاپ نمی شد، کتابی که در آن از زبان بیگانگان، همهٔ ایرانیان و از جمله شخص جمال زاده ناسزا باران شده اند.

اما این آدم با آن همه محافظه کاری و عاقبت نگری، بار دیگر نیز در دامی گرفتار شد که در دو دههٔ آخر حیاتش اسیر آن بود. جمال زاده با توجه به این موضوع که ۵۷ سال پیش از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران تکفیر شده بود و کتابهایش را در ملأ عام در تهران سوزانیده بودند و نیز با توجه به آن همه مطالب انتقاد آمیزی که دربارهٔ آخوندها در داستانهایش نوشته بود، ناگهان مثل دیگر هموطنانش چشم باز کرد و دید برای نخستین بار در ایران، کسانی را که در داستانهایش مورد انتقاد قرار داده بوده است حاکم مطلق العنان ایران زمین گردیده اند. او در ضمن شاهد بود که دنیا در برابر این حکومت دینی، و حمام خونی که در ایران به راه انداخته، سر تسلیم فرود آورده است. او نیز دید که چگونه نوهٔ دختری رضاشاه پهلوی (شهریار شفیق افسر سابق نیروی دریایی ایران) را در قلب فرانسه کشتند و آب از آب تکان نخورد... در چنین اوضاع و احوال و در ایام پیری و بیمار داری و

سپس روزگار تنهایی، دید هر لحظه ممکن است به «تیر غیب»! گرفتار شود - شاید هم در این محاسبه سخت در اشتباه بوده و کسی را مطلقاً با وی کاری نبوده است - پس مردی که زندگی را بسیار دوست می داشت، و در آستانهٔ صد سالگی پشت و پناهی نیز نداشت، ناگهان راه خود را تغییر داد و به گونه ای به دفاع از حکومت اسلامی و روحانیان پرداخت و در نتیجهٔ این کار، در ایران و خارج از ایران مورد حملهٔ گروهی از هموطنانش قرار گرفت.

عکس العمل عدهٔ قابل توجهی از هموطنان در برابر این تصمیم جمال زاده از مرز حمله به وی در روزنامه ها و رادیوهای برون مرزی تجاوز کرد. چنان که چند سال پیش مؤسسه ای درصدد برآمد کنفرانسی در ژنو به منظور بزرگداشت مقام ادبی جمال زاده تشکیل دهد. مقدمات این کار بی اطلاع جمال زاده انجام شد. بنیادی که درصدد برگزاری این مجلس و دعوت از سخنرانان بود هرچه بیشتر کوشید نتوانست موافقت افراد مورد نظر را که بیشترشان سالها با جمال زاده محشور بودند برای شرکت در این کنفرانس جلب کند. قرار بود برای شرکت کنندگان در کنفرانس بلیط رفت و برگشت هواپیما از تهران یا هر شهر دیگر به ژنو فرستاده شود، یک هفته در ژنو مهمان باشند و یک سخنرانی بیست دقیقه ای ایراد کنند. جوابها منفی بود و جواب یک تن از ایشان صریحاً این بود که با تمام ارادتی که از سالها پیش به جمال زاده داشته ام نه در این مجلس سخنرانی می کنم و نه به عنوان مستمع در آن حاضر می شوم. زیرا مرد در شرایط خاص حاکم بر ایران، به جنگ با تاریخ و فرهنگ ایران برخاسته است. بنده نیز اطمینان داشتم که اگر مجلسی تشکیل می شد، مخالفان او از سراسر اروپا راه می افتادند و مجلس را بر هم می زدند. خوشبختانه این مجلس برگزار نگردید.

مرگی غریبانه

مرگ جمال زاده در چنین حال و هوایی به وقوع پیوست. پیش از مرگ، دو سالی در خانهٔ سالمندان به سر می برد. در تشییع جنازهٔ او بیش از بیست سی تن شرکت نداشتند که بیشترشان اعضای کنسولگری جمهوری اسلامی ایران، و دفتر نمایندگی ایران در سازمان ملل متحد در ژنو بودند و چند تن از خویشان و آشنایانش. او در گورستان مسلمانان ژنو در قبری که سالها پیش به قیمت زیاد خریده بود به خاک سپرده شد، در حالی که دولت جمهوری اسلامی علاقه مند بود جنازهٔ او را به ایران ببرد. ولی وصیتنامهٔ جمال زاده مانع این کار شد.[۵۴] مرد حتی در سالهای پیش از انقلاب می دانست که اگر در ایران به خاک سپرده شود، بسیار محتمل است اگر روزی گذار جلال آل احمد ها به گور وی بیفتد حداقل لگدی بر آن بزنند![۲۶] تا چه رسد به سالهای بعد...

مجلس ختم جمال زاده نیز چون تشییع جنازه اش سوت و کور برگزار شد، تقریباً با همان افراد معدودی که در مراسم تشییع جنازه و خاک سپاری او شرکت کرده بودند.[٥٢]

ناگفته نماند که جمال زاده سالها پیش، از خدا می خواست حداکثر تا سال ۱۹۹۲ زنده بماند. وی در پایان نامهٔ مورخ ٦ مارس ۱۹۸۵ خود به نویسندهٔ این سطور نوشته است:

> من در ۲۳ [صحیح:۱۳] ژانویه درست ۹٤ ساله شدم و معلوم شد که سعدی هم در ٦۹۲ هجری و حافظ هم در ۷۹۲ هجری (یا آن حدود) وفات کرده اند. دعا کنید که من هم به همان سال یعنی ۱۹۹۲ میلادی برسم خدا را شکر خواهم گفت.

و بدین ترتیب نویسندهٔ نامدار ایران که در سالهای پایان قرن نوزدهم میلادی در اصفهانِ نصف جهان چشم به جهان گشود، دو سالی مانده به آغاز قرن بیست و یکم در گورستان مسلمانان ژنو به خاک سپرده شد.

یادداشتها:

۱- به نقل از استاد حشمت مؤید. این ملاقات در آخر ماه اوت ۱۹۹٤ در ژنو، در آپارتمان جمال زاده روی داده است.

۲- نقل به معنی از کیهان، چاپ لندن، تاریخ آن را به یاد ندارم.

۳- به نقل از محمد عاصمی، مدیر مجلهٔ کاوه، مونیخ، در «یادی از محمد علی جمال زاده» نوشتهٔ حسین جعفری، مجلهٔ علم و جامعه، ویرجینیا، امریکا، سال ۱۱، دی ۱۳۷٦، ص ۳۸-۳۹.

٤- متن نامه: «نظر به این که می ترسم از این پس در نتیجهٔ کهولت و خستگی و دست تنهایی و گرفتاریهای گوناگون فرصت کافی نیابم که به کارتها و نامه های شاد باش و تبریک اعیاد که دوستان گرامی و مخادیم عظام از راه بنده نوازی می فرستند به موقع جواب لازم به عرض برسانم والی الابد شرمنده باشم استدعای عاجزانه دارم که از این پس برایم تبریک نامه ارسال نفرمایند و مطمئن باشند که صادقانه ممنون و مرهون الطاف و مراحمشان هستم. با عرض معذرت و ارادتمندی خالصانه. ژنو، سیدمحمد علی جمال زاده». این نامهٔ چاپی تاریخ ندارد، و دقیقاً نمی دانم در چه تاریخی به دستم رسیده است، ولی آن را به نامهٔ مورخ ۱۹ مه ۱۹۹۰ جمال زاده سنجاق کرده ام. آیا مربوط به نوروز ۱۳٦۹ است؟

۵- آخرین نامهٔ جمال زاده به نویسندهٔ این سطور و چند تن دیگر از دوستان در این تاریخها نوشته شده است: به جلال متینی در ۲۸ ژوییه ۱۹۹۱، در شش صفحه با خط روشن که در آن پرسشهایی دربارهٔ شاهنامهٔ فردوسی مطرح کرده است؛ به احسان یارشاطر در ۱۸ اکتبر ۱۹۹۲ نامه خوانا و روشن است، ولی نامهٔ ۱۱ مه ۱۹۹۳ بدخط و آشفته و خواندنش مشکل؛ به منوچهر خطیبی، سه نامه در ۱۹ یونی ۱۹۹۳، ۱۷ مه ۱۹۹۳ و ۳۰ مه ۱۹۹۳، هر سه روشن و خوانا که جمال زاده به شیوهٔ خود در آنها به ذکر مطالب مختلف پرداخته است (توضیح آن که منوچهر خطیبی برای اولین بار دو نامه به جمال زاده نوشته که تاریخ اولین نامه پیش از ۱۷ ماه مه ۱۹۹۳ است و جمال زاده در این سه نامه به وی پاسخ داده است)؛ به محمد علی همایون کاتوزیان در ۸ مه ۱۹۹٤، نامه خواناست ولی پیداست که انگشتان نویسنده دیگر به مانند گذشته در فرمان او نبوده است؛ به ایرج افشار. نامه تاریخ ۱۷ اکتبر ۱۹۹۵ را دارد ولی مهر پستخانه ۱۲ اکتبر ۱۹۹۵ است. تصویر این نامه در همین شمارهٔ ایران شناسی چاپ شده و برخی از کلمات آن ناخواناست. از این دوستان و نیز از آقایان محمد عاصمی و

احمد توکلی نیز سپاسگزارم که اصل یا کپی نامه های جمال زاده را برایم فرستاده اند.

۶- از جمله می توان به لحظه ای و سخنی با سید محمد علی جمالزاده (لحظه ای و سخنی دیدار با سید محمدعلی جمالزاده)، ویرایش، تنظیم فنی و یادداشتها: مسعود رضوی، ناشر شرکت همشهری، (متن ۳۱۷ صفحه + یادداشتهای ویراستار، پیوستها، تصویرها و نمایه ها: ۱۸۶ صفحه) چاپ: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران، ۱۳۷۳ مراجعه کرد. نام دو تنی که با جمال زاده در ژنو مصاحبه کرده اند در کتاب ذکر نگردیده است. آن دو از طرف «مؤسسهٔ تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه» به سراغ جمال زاده رفته اند و در دو مرحله در سالهای ۱۳۶۹ و ۱۳۷۲ با وی مصاحبه کرده اند.

۷- از جمله رک. مینو مشیری، «جمال زاده و مخملباف در ژنو»، مجلهٔ کِلک، شمارهٔ ۷۶-۷۹ (تیر-مهر ۱۳۷۵)، ص ۴۵۰-۴۵۳. وی می نویسد در سال ۱۹۹۴ که به آپارتمانش رفتم مرا شناخت در سالهای ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶ مرا به جا نیاورد در حالی که در سال ۱۹۹۵ نیمساعت پیش از من باستانی پاریزی را به جا آورده بود.

در کتاب لحظه ای و سخنی...، نشانه های مکرر حواس پرتی و فراموشی جمال زاده مشهود است، و همین امر یکی از دلایلی ست که اعتبار این کتاب را به حداقل می رساند. به علاوه نشانه های حواس پرتی در برخی از نامه هایی که وی به این بنده حتی در سال ۱۹۸۵ و پس از آن تاریخ نوشته نیز آشکار است. چنان که در نامهٔ مورخ ۱۹ ماه مه ۱۹۹۰ در حین نگارش نامه متوجه شده است ضمن آن که نامه خطاب به بنده است، مطالبی نیز خطاب به دکتر احسان یارشاطر نوشته است، پس در برگی جداگانه افزوده است: «ای یارشاطر بسیار عزیزم خیال داشتم دو نامه بنویسم یکی به یارشاطر و دیگری به دوستمان دکتر جلال متینی ولی از زور حواس پرتی که فرع پیری و ناتوانی ست دو نامه داخل هم شده است و به خود اجازه دادم که دوباره از سر ننویسم و لهذا چنان که ملاحظه می فرمایی با هم یک نامه شده است در صفحات بسیار قبل از همه چیز [کذا] بسیار دوستانه معذرت می طلبم و امیدوارم عذرم را هر دو بپذیرید. بسیار خجلم و بسیار ممنون می شوم و قربانتان می روم جمال زاده».

۸- لحظه ای و سخنی، به ترتیب ص ۴۸، ۱۹ (زیرنویس ۹).

۹- محمد علی همایون کاتوزیان، «دربارهٔ جمالزاده و جمالزاده شناسی»، مجلهٔ کلک، شمارهٔ ۶۷ (مهر ۱۳۷۴)، ص ۸۳-۱۰۱.

۱۰- سید محمدعلی جمال زاده، «شرح حال آقای جمال زاده به قلم خود»، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، دورهٔ ۶، شمارهٔ ۳ (آذر ۱۳۳۳).

۱۱- از جمله رک. مهرداد مهرین، سرگذشت و کار جمال زاده، تهران، ۱۳۴۲؛

عبدالعلی دست غیب، نقد آثار محمدعلی جمال زاده، تهران، ۲۵۳۶ شاهنشاهی؛

غلامحسین یوسفی، «بانگ خروس سحری»، دیداری با اهل قلم، جلد دوم، تاریخ نگارش مقدمهٔ چاپ اول، مشهد، خرداد ۱۳۵۷، ص ۲۳۷- ۲۸۰؛

محمدعلی همایون کاتوزیان (زیرنویس ۹).

۱۲- بیشتر مطالبی که در این قسمت آمده برگرفته از: سیدمحمد علی جمال زاده، سر و ته یک کرباس است، در ۲ جلد (که چاپ دوم آن به قطع جیبی در ۱۳۴۴ در ده هزار نسخه در تهران منتشر گردیده است)، ج ۱، ص ۷۹-۱۰۹؛ و از غلامحسین یوسفی، «بانگ خروس سحری»، ص ۲۴۲، ۲۴۳ (زیرنویس ۱۱).

۱۳- به نقل از غلامحسین یوسفی، «بانگ خروس سحری» (زیرنویس ۱۱).

۱۴- همان مقاله، ص ۲۴۶.

۱۵- سیدمحمد علی جمال زاده، یکی بود یکی نبود، تاریخ نگارش دیباچهٔ کتاب «برلین- غرهٔ ذی القعده ۱۳۳۷»

[هـ. ق.]. چاپ چهارم، تهران، کانون معرفت، تاریخ چاپ (؟) ص۳-۱۸.

۱٦- یحیی آرین پور، از صبا تا نیما، جلد دوم، تهران، ۱۳۵۱، ص ۲۸۰.

۱۷- سیدمحمد علی جمال زاده، شاهکار (عمو حسینعلی)، مقدمه، ص: هـ. به نقل از غلامحسین یوسفی، «بانگ خروس سحری» ص ۲۳۹ (زیرنویس ۱۱).

۱۸- یحیی آرین پور، از صبا تا نیما، ج۲، ص ۲۸۱ (زیرنویس ۱٦).

۱۹- غلامحسین یوسفی، «بانگ خروس سحری»، ص ۲۳۹ (زیرنویس ۱۱).

۲۰- همان کتاب، ص ۲۳۸.

۲۱- جلال آل احمد، نامهٔ مورخ سوم آبان ۱۳۳۸ به «نویسندهٔ محترم آقای جمال زاده» به نقل از نامه های جلال آل احمد، به کوشش علی دهباشی، چاپ اول، تهران ۱۳٦٤، ص ۵۱-٦۰. عبارت منقول از وی در صفحهٔ ۵۵ آمده است. با تشکر از استاد حشمت مؤید که کپی نامه های جلال آل احمد و جمال زاده را در اختیار بنده قرار دادند.

۲۲- یحیی آرین پور، از صبا تا نیما، ج۲، ص ۲۸۰-۲۸۱ (زیرنویس ۱٦).

۲۳-غلامحسین یوسفی، «بانگ خروس سحری»، ص ۲۳۹ (زیرنویس ۱۱).

۲٤- عبدالعلی دست غیب، ص ٤۵،۵۱-۵۲، ۵۷، (زیرنویس ۱۱).

۲۵- سید محمد علی جمال زاده، «شرح حال»، نشریه دانشکده ادبیات تبریز (آذر ۱۳۳۳) به نقل از: غلامحسین یوسفی، «بانگ خروس سحری»، ص ۲۵۱، (زیرنویس ۱۱).

۲٦- شاهکارها (عموحسینعلی)، تهران، ۱۳۲۰، به نقل از عبدالعلی دست غیب، ص ۵۱-۵۲، (زیرنویس ۱۱).

۲۷- «درد دل ملا قربانعلی»، یکی بود یکی نبود، ص ۷۰-۸۳ (زیرنویس ۱۵).

۲۸- «بیله دیگ بیله چغندر»، یکی بود یکی نبود، ص ۸٤-۱۰۱. قسمتی که نقل شده از این صفحات است: ص ۹۵،۹٦-۹۸ (زیرنویس ۱۵).

۲۹- همان داستان، ص ۹٤-۹۵.

۳۰- برای فهرست کامل آثار جمال زاده رک. غلامحسین یوسفی، «بانگ خروس سحری»، ص ۲٤۷، (زیرنویس ۱۱).

۳۱- رک. زیرنویس ۲۱.

۳۲- سیدمحمدعلی جمال زاده، نامهٔ مورخ ۳۱ اکتبر ۱۹۵۹ [آبان ۱۳۳۸] از ژنو باعنوان «دوست نادیدهٔ عزیزم»، نامه های جلال آل احمد، به کوشش علی دهباشی، تهران، ۱۳٦٤، ص ۲٦۳-۲٦٦ (زیرنویس ۲۱).

۳۳- عبدالعلی دست غیب، ص ۱٤۸، (زیرنویس ۱۱).

۳٤- یکی بود یکی نبود، دیباچه، ص ٤ (زیرنویس ۱۵).

۳۵- خلقیات ما ایرانیان، چاپ دوم، فلوریدا، ۱۳٦۳ خورشیدی، نامهٔ مورخ ۲۵ بهمن ۱۳٤۲ جمال زاده خطاب به طاهر رخشنده مدیر مجله مسائل ایران، در صفحات: چ، ح، خ.

۳٦- لحظه ای و سخنی با سیدمحمد علی جمالزاده، ص ۱۲۰-۱۲۱، (زیرنویس ٦).

۳۷- عبدالعلی دست غیب، نقد آثار محمدعلی جمال زاده، ص ۱۸۹-۱۹۰، (زیرنویس ۱۱).

۳۸- محمدعلی همایون کاتوزیان، «دربارهٔ جمالزاده و جمالزاده شناسی»، به ترتیب ص ۹۰-۹۱، ۹۱-۹۲ (زیرنویس ۹). کاتوزیان می نویسد: «نسخهٔ جمال زاده از چاپ اول کتاب انیران (که خود او سالها پیش به من بخشید) اینک پیش روی من است».

۳۹- خلقیات ما ایرانیان، چاپ دوم، ص: ب (زیرنویس ۳۵).

٤٠- همان کتاب، ص ١٠.

٤١- همان کتاب، ص: الف.

٤٢- یکی بود یکی نبود، دیباچه، ص ٨ (زیرنویس ١٥).

٤٣- همان کتاب، «بیله دیگ بیله چغندر»، ص ٩٠.

٤٤- سید محمد علی جمال زاده، قصهٔ ما به سر رسید، تهران، تاریخ نگارش دیباچهٔ کتاب «اول خرداد ٢٥٣٧»، ص ١٠ دیباچه.

٤٥- سیدمحمد علی جمال زاده، «دمی چند با دکتر قاسم غنی». ایران نامه سال ١، ش٤ (تابستان ١٣٦٢)، ص ٦٢٧-٦٤٨؛ همان مجله سال ٢، ش ١(پائیز ١٣٦٣) ص١٧٨-٢٠٢؛ همان مجله، سال٢، ش٢ (زمستان ١٣٦٣) ص ٢٥٤-٢٧٢.

٤٦- همان مجله، سال ٢، ش ١ (پائیز ١٣٦٢)، زیر نویس ص ١٧٨.

٤٧- سید محمد علی جمال زاده، راه آب نامه، چاپ دوم، تهران، ١٣٣٩.

٤٨- خلقیات ما ایرانیان، چاپ دوم، ص: الف-ج (زیرنویس ٣٥).

٤٩- همان کتاب، «تذکراتی دربارهٔ کتاب «خلقیات ما ایرانیان»، ص: ج-ج.

٥٠- همان کتاب، ص: ج-ج ش.

٥١- آنچه را که از آقای ایرج پزشکزاد نقل کرده ام در تاریخ ٣٠ ژانویه ١٩٩٨ تلفنی برای ایشان قراءت کردم و از پاریس تمامی آن را تائید نمودند و موافقت کردند که آن را در مقالهٔ خود نقل کنم. با تشکر از ایشان.

٥٢- به نقل از آقای ناصرالدین پروین، ژنو. تمام مطالبی که از ایشان در این مقاله نقل کرده ام با اجازهٔ ایشان در این مقاله چاپ شده است. با تشکر از ایشان.

٥٣- نامه های دوستان، گردآوری دکتر محمود افشار، به کوشش ایرج افشار، انتشارات ادبی و تاریخی موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، تهران، ١٣٧٥، نامهٔ شمارهٔ ١٥، ص ١٣٢.

٥٤- همان کتاب، ص ١٣٣.

٥٥- خلقیات ما ایرانیان، چاپ دوم، ص: ج، (زیرنویس ٣٥).

٥٦- سر و ته یک کرباس، ج١، ص ٢٩-٣٠، (زیرنویس ١٢).

٥٧- همان کتاب، ج١، ص ٩٢-٩٣.

٥٨- همان کتاب، ج١، ص ٢٠٤.

٥٩- سیدمحمد علی جمال زاده، معصومهٔ شیرازی، تهران، تاریخ نشر(؟) ص ٣٨-٤٠.

٦٠- همان کتاب، ص ٤١-٤٣.

٦١- همان کتاب، ص ٦٧.

٦٢- همان کتاب، ص ٨١.

٦٣- همان کتاب، ص ٨٤.

٦٤- همان کتاب، ص ٩٠.

٦٥- همان کتاب، ص ٩٨-٩٩.

٦٦- همان کتاب، ص ١٠٠-١٠٤.

٦٧- همان کتاب، ص ١١٣-١١٤.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

٦٨ - سیدمحمد علی جمال زاده، «واقع گرایی سعدی»، ایران نامه، سال ٣، ش ٤ (تابستان ١٣٦٤)، ص ٦٤٩- ٦٦٩.

٦٩ - سر و ته یک کرباس، ص ٤٢، (زیرنویس ١٢).

٧٠ - لحظه ای و سخنی...، ص ١٢٢، (زیرنویس ٦).

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی